

السلطان ابو الفتح علاء الدوله مسعود بن ابراهيم بن مسعود بن محمود بن سبکتگین .
بعد از پدر پادشاهی نشست . خواهر سلطان سنجر سلجوقی را در نکاح آورد و مدت شانزده
سال پادشاهی کرد و در سنه ثمان و خمسين و اربعمائه بدار البقا پیوست .

السلطان کمال الدوله شیرزاد بن مسعود بن ابراهيم بن محمود بن سبکتگین .
بحکم وصیت پدر پادشاه شد و يك سال حکم کرد و برادر او ارسلانشاه بر و خروج
کرد و او را بکشت ، در سنه تسع و خمسمائه .

السلطان ابو الفتح سلطان الدوله ارسلانشاه بن مسعود بن ابراهيم بن مسعود
این سبکتگین . بعد از برادر پادشاهی نشست . میان او و برادرش بهرامشاه در کارشاهی
نزاع شد . بهرامشاه منهزم پناه بخال خود سلطان سنجر سلجوقی برد . سلطان او را
بمشکر مدد کرد و با برادر محاربات [کرد] سلطان سنجر در عقب بمدد رسید بهرامشاه
قوی شد . ارسلانشاه منهزم بلهاور گریخت . بهرامشاه بر غزنین مسلط شد و سلطان
سنجر را غزنی مسلم شد و مسخر . چهل روز در آنجا مقام کرد و اموال بی حد بدست
او افتاد . پنج تاج بود که قیمت هر یکی دو بار هزار دینار بود ، با هزار و پانصد
پاره مرصعیه ، بغیر از زر و نقره . در غزنین تا این غایت خطبه بنام سلجوقیان خوانده
بودند . پس سلطان مراجعت نموده ، چون لشکر سلطان باز گشت ارسلانشاه پیامد و
بهرامشاه را منهزم گردانید . بهرامشاه پیش سلطان سنجر رفت و لشکر آورد و
ارسلانشاه را بگرفت ، در سنه اثنی عشر و خمسمائه و امان داد . بعد ازان چون درو
فتنه دید بکشت .

السلطان ابو المظفر یمین الدوله بهرامشاه بن مسعود بن ابراهيم بن مسعود بن
محمود بن سبکتگین . بعد از برادر پادشاهی بدو فرار گرفت . پادشاهی بزرگ منش عالم
پرور ، عام دوست . فضایی جهان بنام او کتب نوشتند . از جمله امام عالم فاضل کامل
کمال الدین نصر الله بن عبدالحمید کتاب کليلة و دمنه ، که اکنون مشهورست ، بنام او
ساخت و در روز جلوس سید حسن غزنوی انشا کرده ، خواند شاه جهان :

مناوی نهاد کرد از آسمان که: بهرامشاهست شاه جهان

و در زمان دولت او در آن ملک مایه امن و راحت بودی و [سی و] دو سال پادشاهی کرده و در آخر دولت او علاءالدین حسین بن حسین غوری بیرون روج کرد و بهر امشاه بگریخت و بهندرفت . علاءالدین حسین برادر خود سیف الدین سام را در غزنین پادشاهی داد و خود بهرات رفت . بهر امشاه مراجعت نمود و با سیف الدین سام جنگ کرد . سام منهزم شد . تر کمانان او را گرفته ، بساطان بهر امشاه سپردند . سلطان در شهر او را بر کاوی نشانده ، بگره افید . چون این خبر بعلاءالدین رسید آهنگ جنگ بهر امشاه کرد . پیش از رسیدن او بهر امشاه در سنه اربع و اربعین و خمسمائة در گذشت و خسرو شاه پسرش بجای او متمکن شد .

السلطان ابو شجاع ظهیر الدین خسرو شاه بن بهر امشاه بن مسعود بن ابراهیم بن مسعود ابن محمود بن سبکتگین . بعد از پدر بحکم وراثت پادشاهی بدو دادند . چون علاءالدین حسین با سپاه بجنگ آمد او بگریخت و بدیار هند رفت ، بلهاور . علاءالدین حسین برادرزاده خود ، غیاث الدین ابوالفتح محمد بن سام را ، بنیابت در غزنین ، بعد از غارت که کرد ، پادشاهی داد و بهرات رفت . اما خسرو شاه را بمواعید و ایمان بر خود ایمن گره افید و دستگیر کرد و بقلعه ای محبوس کرد و قریب ده سال آنجا بود ، تا محمودی و اتباع و اولاد غزنویان را بدست آورد و هلاک کرد و در سنه خمس و [خمسین و] خمسمائة در گذشت دولت غزنویان سپری شد . ملک ایشان در دست غوریان افتاد و از محمودیان کسی نماند والله اعلم بالصواب .

۴

در تاریخ گزیده حمد الله مستوفی بجز قسمت هایی در تاریخ غزنویان که پیش ازین در صحایف ۱۷۳-۱۸۳ چاپ شده است مطالب دیگری هست بدین گونه :

يك جا (۱) چنین آمده است : «میان قادر خلیفه و سلطان محمود سبکتگین جهت فردوسی شاعر بمکتوبات مناقشات برفت . خلیفه حمایت فردوسی کرد . در

مکتوبی که سلطان بخلیفه نوشته بود یاد کرده بود که : اگر فردوسی را بمن فرستی بغداد بی فیل بسپرم خلیفه بر پشت مکتوب او نوشت: بسم الله الرحمن الرحيم، الم. یعنی : الم تر کیف فعل ربك باصحاب الفیل (۱) ؟

جای دیگر (۲) : « دقیقی معاصر امیر نوح سامانی بود . از شاهنامه از داستان گشتاسف بیستی هزار او گفته است و حکیم فردوسی جهت معرفت قدر سخن خود آن را داخل شاهنامه کرده است و در نکوهش آن گفته ، شعر :

دهان گر بماند ز خوردن تپی ازان به که ناسازخوانی تپی

جای دیگر (۳) : « عنصری و هو در حضرت سلطان محمود بن سبکتگین ، رحمة الله علیه ، امیر الشعراء بود . چون فردوسی از طوس گریخته ، بغزنین آمد عنصری و فرخی و عسجدی بشفرج صحرا بیرون رفته بودند و بر کنار آبی نشسته . چون فردوسی را از دور دیدند ، که آهنگ ایشان داشت ، هر يك مصرعی گفتند که قافیه چهارم نداشت و از فردوسی مصرع چهارم خواستند ، که تا چون نداند گرائی ببرد .

عنصری گفت : چون روی تو خورشید نباشد روشن

فرخی گفت : هم رنگ رخت گل نبود در گلشن

عسجدی گفت : مژگانت همی گذر کند از جوشن

فردوسی گفت : مانند سنان گیو در جنگ پشن

و این حکایت مشهورست که بدین سبب ایشان راه در گاه سلطان بر فردوسی ببستند . تا او را بخت یاری کرد و بحضرت سلطان رسید و کار نظم شاهنامه بدو مقوض شد . از اشعار عنصریست :

زیر تباری خاک باید شد

پیش یزدان پاک باید شد

باد پیمود و خاک باید شد

ای دریغا! کزین منور جای

پاک ناکرده تن ز گرد گناه

با چنین خاطری چو آتش و آب

۱ - سورة الفیل آیه ۱

۲ - ص ۷۳۰ - ۷۳۱

۳ - ص ۷۳۸ - ۷۳۹

گویند شبی سلطان محمود از پی عنصری بفرستاد و او بشرب مشغول بود ،
گفت : سلطان را بندگی برسان و بگو که : بدولت تو بعشرت مشغولیم . بامداد بحضرت
آیم . سلطان بفرمود تا اورا در گلیمی انداختند و چهار کس گوشه گلیم بر گرفتند
و پیش سلطان آوردند . دست طافح بود . سلطان خواست که امتحان کند . پیش رفت و
گفت : من کیستم ؟ عنصری فی الحال در بدیهه گفت و بر خواند ، شعر :

تو آن شاهی ، که اندر شرق و در غرب جهود و گبر و ترسا و مسلمان
همی گویند در تسبیح و تهلیل : الهی ، عاقبت محمود گردان
سلطان فرمود تا دهان او پر جواهر کردند .

جای دیگر (۱) : « فردوسی و هو ابو القاسم الحسن بن علی الطوسی ، بخلاف از
شاهنامه اشعار خوب دارد ، اما مشهور نیست ، منها ، شعر :

شبی در برت گریب آسودمی سر از فخر بر آسمان سودمی
قلیم در کف تیر بشکستمی کلاه از سر مهر بر بودمی
بقدر از نهم چرخ بگذشتمی بیی فرق کیوان بفر سودمی
جمال تو گرز آنکه من دارمی چقا گاری مهر کی بودمی ؟
ببیچارگان رحمت آوردمی بدر ماندگان در ببخشودمی

و قاتش در سنه ست عشر و اربعه مائه بطوس ، بعهد قادر خلیفه .

جای دیگر (۲) در باره کارهای امیر چوپان چوپانی در سال ۷۲۶ : « چون امیر چوپان

بخراسان رسید : سر مهتر خود ، حسن را بولایت زاول و کاول بجننگ ترمه شیرین فرستاد ،
ترمه شیرین ازو عنهم شد و او در آن ولایت قتل و غارت عام کرد و درمزار سلطان
غازی محمود سبکتگین ، رحمه الله ، بغزنین بی رسمیهها کردند و گور او بشکافتند و
مصاحف پاره کردند .

کتاب دیگری که مطالبی درباره غزنویان دارد کتاب معروف آثار البلاد

واخبارالعباد تالیف عمادالدین ابویحیی زکریا بن محمد بن محمود مکهونی قزوینی در گذشته در ۶۸۲ است که در ۶۶۱ تالیف کرده و در ۶۷۴ روایت دومی از آن انتشار داده است

درین کتاب يك جا (۱) دربارهٔ سومنات چنین آمده است : سومنات، شهری مشهور در سرزمین هند در کنار دریا چنانکه موجهای دریا آنرا فرا می‌گیرند . از شگفتی‌های آن هیكلی در آنجا بود که بتی بود بنام سومنات و این بت در میان این خانه ایستاده بود و از پایین بجایی فرانهاده نبود و بندگی نداشت که آنرا نگاهدارد . هندوان این بت را بسیار بزرگ می‌داشتند و هر کسی که آنرا در هوا ایستاده می‌دید در شگفت می‌شد ، خواه مسلمان می‌بود و خواه کافر و هندوان هر شب خسوف بزیارت آن می‌رفتند و بیش از صد هزار مردم گرد می‌آمدند و هندوان می‌پنداشتند که روح چون از بدن جدا می‌شد با او گرد می‌آمد و او هر چه می‌خواست با آن می‌کرد ، چنانکه مذهب اهل تناسخست و مدوجزر عبادت‌تست که دریا در برابر آن می‌کند و هر چیز گران بهارا که داشتند برای او پیشکش می‌آوردند و اوقاف آن بیش از ده هزار روستا بود و ایشان نهری داشتند که آنرا بزرگ می‌داشتند و در میان آن و سومنات دو یستغفر سنگ بود . هر روز آب آنرا بسومنات می‌برند و خانه را با آن می‌شستند و خدمت گزاران آن هزار مرد از برهمنان بودند که عبادت می‌کردند و خدمت زایران را می‌کردند و پانصد زن بودند که بر در آن بت می‌خواندند و پای می‌کوبیدند و روزی همهٔ اینها از اوقاف آن بت بود . اما آن خانه آنرا بر پنجاه و شش ستون چوب ساج که روی آنرا قلع گرفته بودند تکیه داده بودند . قبهٔ بتکه تاریک بود و روشنایی آن از قندیل‌های پراز بهترین جوهرها بود و در کنار آن زنجیری از زر بود که دو یستمن وزن داشت . هر گاه که پاسی از شب می‌گذشت زنجیر را می‌جنبانند و جرسها صدا در می‌آمد و گروهی از برهمنان بعبادت می‌ایستادند .

۱- آثار البلاد و اخبار العباد تصنیف الامام زکریا بن محمد بن محمود القزوینی - بیروت

۱۳۸۰ = ۱۹۶۰ ص ۹۵-۹۷

آورده‌اند که سلطان یمن الدوله محمود بن سبکتگین چون در سرزمین هندوستان غزا کرد در گرفتن سومناه و ویران کردن آن بسیار کوشید و آرزو مند بود که وارد اسلام شود و در نیمه‌ای القعه سال چهارصد و شصت و نه یا آنجا رسید. جنگ سختی با هندیان کرد و هندوان وارد سومناه می‌شدند و می‌گریستند و می‌نالیدند. سپس به جنگ بیرون می‌آمدند و چندان جنگ می‌کردند تا نابود می‌شدند. شماره کشتگان از پنجاه هزار گذشت. سلطان این بت را دید و از آن در شگفت شد و فرمان داد آنرا نابود کنند و خزانه آنرا بر داشت. بت‌های بسیار از زر و سیم و پیرده‌های گوهر نشان یافتند. هر يك از آنها را بزرگی از بزرگان هند فرستاده بود و بهای آنچه در بتکده‌ها بود بیش از بیست هزار دینار بود.

سپس سلطان به همراهان خود گفت: درباره این بت و ایستاده بودن در هوا بی‌ستون و پیوند چه می‌گویید؟ يك تن از ایشان گفت: آنرا بهندی بسته‌اند و آن بند از نظر پوشیده است. سلطان خود بر آن شد که با نیزه بسوی آن برود و گرد بت و بالا و پایین آن گشت. این کار را کرد و از نیزه کاری بر نیامد. يك تن از حاضران گفت: پندارم که قبه از سنگ مغناطیس و بت از آهن باشد و سازنده صنعت خود را به منتهی رسانیده است و نیروی مغناطیس از هر سو بر ابری می‌کند چنانکه از هیچ سونیر و افزون از سوی دیگر نیست و بت در میان ایستاده است. گروهی با او همداستان بودند و گروهی نبودند. يك تن به سلطان گفت: بمن اذن می‌دهی دو سنگ از بالای سر بت بردارم تا این آشکار شود؟ وی اذن داد و چون دو سنگ برداشته شد بت کج شد و بيك سومایل گشت. هم چنان سنگ‌ها را برداشتند و بت فرود آمد تا آنکه بزمین رسید.

جای دیگر (۱) چنین آمده است:

طیفتندی استوارست در سرزمین هند بر فراز کوهی که تنها يك راه دارد و بالای کوه آب و گشت زار هست و هر چه بدان نیاز مندند. یمن الدوله محمود بن سبکتگین در آنجا غزا کرد در سال ۴۱۴ و چندی آنرا محاصره کرد و به مردم آن

سخت گرفت و در آن پانصد فیل (۱) بود و زنیار خواستند و وی زنیار داده و صاحب آن قلعه خراج پذیرفت و پیشکش های فراوان برای سلطان فرستاد . از جمله مرغی بود بشکل فمری و خاصیتش آن بود که چون خوراك آماده می شد و در آن زهر بود چشمش پراشک می شد و آبی از آن روان می شد و سنگ می شد و چون سنگ می شد و آنرا می سوختند و بر زخم های سخت می گذاشتند بسته می شد . و این مرغ جز درین جا یافت نمی شود و جز در آنجا زیست ندارد .

جای دیگر (۲) در کلمه افشنه درباره این سینا چنین آمده است :

«چون دولت سامانیان منقرض شد کشور ما و را اءالدهر بفرزندان سبکتگین تعلق گرفت . چون سلطان محمود بیادشاهی رسید حاسدان در برابر سلطان دربارۀ ابوعلی سعایت کردند . وی از بخارا بخراسان نزد صاحب نسا رفت و وی پادشاه بخشنده و فرزانه بود . وی را گرامی داشت و دشمنانش سلطان را آگاه کردند که نزد صاحب نسا است . وی بوزیر خود گفت : بصاحب نسا بنویس که سر ابوعلی را برای ما بفرستد . وی بصاحب نسا نوشت : اگر ابوعلی نزدتست هر چه زودتر او را از خود دور کن . روز دیگر بدست پیک دیگر نوشت که سر ابوعلی را برای ما بفرست . چون پیک نخستین رسید او را از خود دور کرد . چون پیک دوم رسید گفت : وی نزد ما بود و چندیست که رفته است .»

جای دیگر (۳) در کلمه طوس آورده است :

«بدان منسوبست حکیم فردوسی . وی از دهقانان طوس بود و ملکی داشت در ناحیه ای که کار گزار آن ناحیه بروی ستم کرد . برای دفع ستم آن کار گزار بدربار سلطان محمود بن سبکتگین رفت . و سیاه می جست . باو گفتند شاعران اینک بسطغان نزدیک شده اند که خواستارست تاریخ شاهان ایران را نظم کنند . نزدیک

۱- در اصل : فیل که هیچ معنی ندارد

۲- ص ۳۰۰

۳- ص ۴۱۵ - ۴۱۷

ترینشان بسططان عنصریست ، فردوسی دو پی او گشت و اورا در باغی یافت و فرخی و
 عسجدی با او بودند . نزد ایشان رفت و سلام کرد و نزد ایشان نشست . ایشان
 گفتند : ما شاعرانیم و هم نشین ما تنها کسیست که ما ندما باشد . گفت : من نیز شاعرم .
 گفتند : معنی این بیت را بپایان رسان :

عنصری گفت : چون روی تو خورشید نباشد روشن

فرخی گفت : مانند رخت گل نبود در گلشن

عسجدی گفت : مژگان (۱) همی گذر کند بر جوشن

فردوسی گفت : مانند سنان گیو در جنگ پشن .

گفتند : چه می دانی از حال گیو و جنگ پشن ؟ گفت : ما از وقایع شاهان
 ایران آگاهیم . ایشان آنچه را که از فردوسی دیده بودند ستودند و نزد سلطان یاد
 ازو کردند . سلطان بهر شاعری جزوی داد و به فردوسی نیز جزوی داد . شعر
 فردوسی را بهتر از شعر ایشان دیدند و شعر هر يك از ایشان مانند شعر دیگری نبود .
 زیرا که ازان او فصیح و ازان دیگری رکیک بود . گفت : من نظم این کتاب را
 صراسر بعهده میگیرم و بدیگری نیازی نیست . کتاب را از آغاز زمان گیو مرث
 که نخستین شاه شاهان بود تا زمان یزدجرد بن شهریار نظم کرد ، در هفتاد هزار بیت
 هشتاد بر حکم و مواعظ و منہیات و انگیزش و دیگر گونی های جهان ، بعبارت
 فصیح . کتاب را نزد سلطان بردوی در شگفت شد و فرمان داد که پیل واری زر
 باو بدهند . وزیر گفت : در پاداش شاعری يك پیل و ارزر بسیارست ، مگر يك پیل
 و ارسیم بدهند . فردوسی آرزومند پایگاه بلندی مانند وزارت بود . چون پیل و ارسیم
 را دید با آن فقاع خرید و آشامید و این سه بیت را بر کتاب افزود :

برین سال بگذشت از سی و پنج	بدرویشی و ناسوانی و رنج
بدان تابیری (۲) مرا بدهد	مرا شاه تخت و افسر (۳) دهد

۱- در اصل مرکانت

۲- در اصل : تابیری

۳- در اصل : شاه مرتخت و اسفر

چو اندر نهادش بزرگی نبود نیارست نام بزرگان شنود
 آورده اند که شیخ قطب الدین استاد غزالی با پیروان خود بقبر فردوسی رسید،
 یکی ازیشان گفت: فردوسی را زیارت کنیم. شیخ گفت: او را بگذار که وی
 زندگی خود را درستایش مجوس گذرانده است. این گوینده فردوسی را در خواب
 دید که باو گفت: بشیخ بگو: «لوانتم تملکون خزائن رحمة ربی اذا لامسکتم خشية
 الاتفاق وکان الانسان فتورا» (۱).

جای دیگر (۲) در کلمه غزنه میگوید: «و بدان منسوبست محدود بن آدم
 السنای، حکیم و عارف و شاعر و از دنیا بر گشته بود. او را دیوان بزرگیت
 که همه آن حکمتها و موعظه هاست و شایسته آنست که بزر بنویسند. اصلا در آن
 ستایش نیست. وی عزالت و انزوای از مردم را دوست می داشت و ساکن خراب بود
 و پای برهنه راه می رفت. یک تن از وزیران خواستار او بود و سنایی گاه گاه نزد او
 میرفت. چون میرسید وزیر بر میخواست و او را بر مسند خود بجای خود می نشاند،
 یک یار پای او گل آلود بود و بر مسند وزیر نشست. پاهای خود را دراز کرد تا
 آلودگی بگل را از میان برد. آورده اند که سنایی پای برهنه راه می رفت و از هیچ
 کس چیزی نمی پذیرفت. یکی از دوستانش برای او پاپوشی خرید و اصرار بسیار
 کرد که آنرا بپا کند و وی پذیرفت. چنین روی داد که روز دیگر با او روبرو
 شد و سنایی سلام کرد و وی پاپوش را از پا در آورد و باو پس داد. ازو سبب این را
 پرسیدند گفت: سلام او در روز دوم مانند سلام پیش از آن نبود و سبب آن جز
 پاپوش نبود.

و در آنجا چشمه ایست که اگر چیزی از قاذورات در آن بریزند هواد گرگون
 میشود و سرما و باد سخت و در جای خود باران و در جای خود برف می بارد و این حال
 باقی میماند تا آنکه نجاست را از آنجا بردارند. آورده اند که سلطان محمود بن
 سبکتگین چون اراده گشودن غزنه را کرده و آهنگ آنجا را کرده مردم آنجا چیزی

۱- سورة الاسرى آیه ۱۰۲ ۲- ص ۴۶۹

از قاذورات درین چشمه ریختند و لشکر نتوانست در آنجا درنگ کند. کار بهمین وضع بود تا سلطان این را از ایشان شنید و این چشمه در بیرون شهر در نزدیکی آنست (۱). نخست پاسبانانی بآن چشمه فرستاد و سپس خود بد آنجا رفت و چیزی از آنچه پیش از آن بود ندید و آنجا را گشود.

در جای دیگر (۲) درباره خوارزم و چون چنین آمده است:

«آورده اند که سلطان محمود بن سبکتگین باین جا رسید و چندی در آنجا بماند و زورقهایی در آنجا روان کرد و در آنجا فرو رفتند. پس سلطان بهمه لشکریان خود دستور داد که خاک و چوب بیاورند و در آب بریزند. هر چیزی که در آن می انداختند فرو می رفت و اثری از آن نمی ماند. می گویند: این آب اگر جانورانی در آن بیفتد هیچ کس نمی تواند آنرا بیرون بیاورد...»

* *

*

زکر یابن محمد بن محمود قزوینی در کتاب دیگر خود «عجایب المخلوقات و غرایب الموجودات» که هم بزبان تازی و هم بزبان فارسی موجود است و چنان می نماید که روایت فارسی آن نیز ازوست چنانکه درباره روایت فارسی آثار البلاد نیز این عقیده را دارند چند نکته مختصر درباره غزنویان دارد بدین گونه: یک جامی گوید (۳): «عین غزنه، این چشمه ایست که نزدیک غزنه است. اگر کسی چیزی از قاذورات آنجا اندازد هوا متغیر شود و باد سخت ببارد آید و سرما و باران و برف ظاهر شود و بماند، تا آنکه که آن نجاست دور کنند و چنین گویند که: سلطان محمود سبکتگین عزم غزنه می کرد که بستاند. هر گاه که او آنجا رفتی نجاست آنجا انداختندی و هوا متغیر شدی و سلطان نتوانستی در آنجا اقامت کرد. تا آنکه که بدانست و کسی را فرستاد تا آن چشمه را نگاه می داشتند. آنگاه برفت و از تعبیر هوا هیچ ندید». (۴)

۱- رجوع کنید بصحایف ۲۶۶ و ۳۲۲ و ۴۳۲ ۲- ص ۵۲۶

۳- عجایب المخلوقات و غرایب الموجودات چاپ طهران [۱۳۴۰] ص ۱۸۳

۴- رجوع کنید بصحایف ۲۶۶ و ۳۲۲ و ۴۳۲ و ۶۹۳

جای دیگر (۱) : از خاصیت هندوان آثار نفوسست و هر گاه که خواهد امری واقع شود همت بر آن گمارند ، واقع شود . منها ما ذکر من الملوك ، چنین گویند که : سلطان محمود غزنوی شهری از شهرهای ایشان گرد بر کرد محاصره کرد . سلطان بیمار شد و مرض او زایل نمی شد ، تا آنگاه که شخصی از آن شهر بیامد و سلطان را خبر دادند که : جمعی هندوان بردیوار این شهر نشسته اند و همت برین گماشته اند که : سلطان بیمار شود . سلطان گفت : آن را چه تدبیر باید کرد ؟ گفتند : بفرما تا کوسها و بوغها و طبلمها بسیار بزنند ، تا وقت ایشان مشوش شود و پریشان گردند . سلطان بفرمود تا چنان کردند . بیماری از او برفت .»

جای دیگر (۲) : «گویند : فیلسوف هند شطرنج را وضع کرد . ملك را خوش آمد . گفت : آنچه خواهی بگو ، تا بدهم . فیلسوف گفت : بتضعیف رقعة شطرنج مرا درهم بده ، یعنی بخانه اول يك و بخانه دوم دو ، برین نسق . ملك گفت : ظن من در حق خود فاسد کردی ، چه محل دارد این قدر که از من خواستی ؟ وزیر گفت : ای ملك ، اگر خزاین جمله ملك دهند بدو دهند بدین جایزه و فائقند آنگاه او این کجا جمع کند ؟ ملك گفت : طبیعت او جایزه ای خوب تر از وضع شطرنج بود . چون عنصری این حکایت بشنید خواست که در مقابل آن سلطان محمود را مدحی بگوید ، که آن مدح آخر دعایی بود بطول و عرض عمر ، که اگر تضعیف رقعة شطرنج بر آن عرض کنی هر روز ربع درهمی باشد و آن این بیتست ، قطعه :

شاهها ، هزار سال تو در مملکت بزی	و آنکه هزار سال بیفزا بر روز و سال
سالی هزار ماه و مپی صد هزار روز	روزی هزار ساعت و ساعت هزار سال .»

✽

تاج الدین سبکی در طبقات الشافعیة الکبری (۳) بجز آنچه درباره محمود

۱ - ص ۳۲۲

۲ - ص ۳۲۲

۳ - ج ۴ ص ۲۰۵ - ۳۰۲

نوشته است و ترجمه آنرا پیش ازین آوردم در ترجمه مظهر الدین ابو محمد خوارزمی از فقهای معروف قرن ششم مطالبی درباره ابو نصر عراق که بدست محمود غزنوی بر افتاده است دارد و این مطالب را از تاریخ خوارزم ابو محمد خوارزمی که گویا از میان رفته گرفته است و ترجمه تمام شرحی که درباره ابو محمد خوارزمیست بدین گونه است :

«محمود بن محمد بن العباس بن ارسلان ابو محمد العباسی مظهر الدین خوارزمی صاحب کافی در فقه، از مردم خوارزم و در فقه و تصوف پیشوا و فقیه محدث و مورخ بود، تاریخ خوارزم از ویست. شیخ مازهبی می گوید از جزیه اول آن کتاب آگاه شدم. در خوارزم در ۱۵ ماه رمضان سال ۴۹۲ بجهان آمد. از پدرش و جدش عباس بن ارسلان و اسمعیل ابن احمد بیهقی در خوارزم و محمد بن عبدالله حفصوی در مرو و احمد بن عبدالواحد فارسی در سمرقند و محمد بن علی مطهری در بخارا و ابن طلابه در بغداد حدیث شنید. از حسین بن مسعود بغوی فقه آموخت و در بغداد شد و در آنجا در نظامیه و عظم کرد و حدیث گفت. یوسف بن هقلد و احمد بن طاروق از وی حدیث شنیدند. ابن السمعیانی می گوید فقیه آگاه از متفق و مختلف بود و صوفی نیکو ظاهر و باطن. نیز می گوید در طلب حدیث خود می رفت و از آن قسمت عمده را بدست آورد. می گوید خانوادش خاندان دانش و پرهیز گاری بود. می گوید در خوارزم می زیست و مردم از وی بهره مند می شدند و دانش را می گسترده. من می گویم: بر مجلد اول تاریخ او دست یافتیم و همانست که شیخ مازهبی از آن آگاه شده و آن شامل هشت جزء کفایتست و آن دلالت دارد که این مرد در فن حدیث تبحر داشته و باو حافظ مطلق می گفته اند و درین ایرادی نیست. در آن کتاب اسانید فراوان و فواید بسیار آورده و از حدیث سخن رانده است و در آغاز ذکر اخبار خوارزم کرده و آن شهر است که آنرا منصوره بن محمد بن می نامند و در خطبه آن ذکر کرده است که حاکم ابو عبدالله آنرا باین اسم نامیده است بواسطه حدیث موضوع. در آن در مجلد اول اسناد را آورده و محمد بن را کرده آورده است و در آن حدیث بیشتر از زاهر بن طاهر با اجازه است و چون یاد از ابو سعد بن السمعیانی

یا شهر داربن شیرویه می کند می گوید «اخبرنا» و بیشتر آنچه روایت می کند از ابوسعید با اجازه است. در ماه شعبان سال ۵۶۸ در گذشت. در خوارزم بجهان آمد و بازماندگان او محدث بودند.

و از فواید و مسایل غریب از مولف الکافی ذکر است در مقدمه تاریخ خوارزم. خوارزم شهری بود بنام منصوره بواسطه حدیثی که وارد شده و ذکر از آن کردیم. بیابان گرد آنرا فرا گرفته و گر داگر آن هست. می گوید از چندتن از مشایخ شنیدم و ایشان می گفتند در منصوره دوازده هزار مسجد بود و در آن دوازده هزار کوی بود و در هر کویی مسجدی بود. در آن هزار و صد گرما به بود. سپس بشهری که امروز هست می رسید. در بزرگداشت شهر و بزرگداشت مردم آن بسیار گفته است و از پیشوایان نشان چیزی شکفت آورده. از ایشان یاد از ابو نصر منصور بن علی بن عراق جعدی کرده است. وی در روستایی نزدیک دروازه شهر می زیست و در آنجا کاخ زیبایی داشت. از شهر نزد او می رفتند و از کشت زارهای او می گذشتند و آنجا را می دیدند. باستوران خود فرود می آمدند و می رفتند باو سلام می کردند. وی بو کیل خود فرمان می داد ایشان را در جایی که سزاوارشان باشد بنشانند و باو دستور می داد ایشان را مهمانی کند و مواظب چهار پایانشان باشد. ایشان روغن گیر و روغن فروش منصوره بودند یعنی فروشنده روغن سوزاندنی. بیرون می رفتند و خواستار خرید و فروش کنجد بودند و نهصدتن بودند. بجز کسانی که خدمتگزار و دنبال روایشان بودند. چون صبح می شد گروهی از ایشان سوار می شد که در روستاها پراکنده شوند. ابو نصر ازین آگاه می شد و می گفت: اگر نزد ما چیزی بسنده ایشان نباشد آنرا بجز ما از دیگران نخواهند. مستوفی و وزان می نشستند و ناقدر ایشان آنچه از پول نقد نزدشان بود وزن می کرد و مستوفی در دفتر می نوشت که بهر يك از ایشان بنام خودش چه داده است. چون از گرفتن آنچه با ایشان بود از پول نقد و کالا فارغ می شدند ابو نصر فرمان می داد سرهای چاهها و خس و خاشاک را برایشان بگشایند و کنجد بسیار برایشان می آوردند و فرمان می داد هر چه خریده اند وزن کنند و دستور می داد

گردونه‌هایی بیاورند که آنها را با ایشان ببرند و چون قسمت نخست از ایشان بمیان شهر رسیده بود قسمت دیگر بدارالوقف رسیده بود و از روستا بیرون ترفه بود. صاحب کافی می گوید: این در روزهای آخر منصوره بود تا آنکه چیزی نماند که اضافه بر آن کنند و چیزی که پایدار بماند. از آنجا که صدر و غن فروش بر می خواست بجز کسانی که در شهر درنگ کرده بودند. می گوید این ابونصر کارش بالا گرفت و لشکرش فراوان شد و در مهمانی‌ها نیازمند به چیزی نمی شدند مگر خواستن چیزهایی از جای دیگر. می گوید: از مردان ثقة شنیدم با هر یک از اسبان ایشان هنگام نماز خفتن تو بره ای از جو و افسار تازه بود. می گوید: کار دیگر گون شد زیرا که سلطان وی را ببددینی متهم کرده و در کشتزارهای او مسجدی دیده نمی شد. چون وارد جرجانیه شد فرمان داد او را بدار کشیدند و دیگران را هم که متهم ببددینی بودند بدار کشیدند، در سال ۴۰۸ و صاحب کافی درز کرمناقب خوارزم که جرجانیه باشد همان شهری که امروز هست سخن بسیار دارد و این دوشهر از شهرهای بزرگ مسلمانان بوده اند و پیرامون آنها خوارزمست و نام آن منصوره بود و بیابان گره آنرا فرا گرفته است، تا نزدیکی آن که جرجانیه نام دارد و چون نیشابور را زلزله ویران کرده که یکی از شهرهای مهم خراسان بود در نزدیکی آن آباد شد که اکنون هم بنام نیشابور خوانده میشود.»

در کتاب نوروزنامه منسوب بامام عمر خیام (۱) درباره محمود غزنوی این داستان هست: «گویند سلطان محمود روزی بتماشا شده بود و از صحرا سوی شهر همی آمد و در آن حال هنوز امیر بود و پدرش زنده بود. چون بدر دروازه شهر رسید چشمش در میان نظار گیان بر پسری افتاد، چو کین جامه، بقدر دو انزده ساله. اما سخت نیکو روی و طرفه و زیبا بود، تمام خلقت، معتدل قامت. عنان باز کشید و گفت: این

۱ - عمر خیام - رسائل - الترجمة لبوریس روزنفلد، المقالة الافتتاحیه والتعلیق لبوریس

روزنفلد و ادولف پوشکیفیتش - موسکو ۱۹۶۲ - ص ۱۷۱-۱۷۳

پسرک را پیش من آرند. چون بیاوردند گفت: ای پسر، تو چه کسی و پدر کیست؟ گفت: ندارم ولیکن مادرم بفلان محلات نشیند. گفت: چه پیشه می آموزی؟ گفت: قرآن حفظ می کنم. فرمود تا آن پسرک را بسرا بردند. چون سلطان فرود آمد پسرک را پیش خواند و از هر چیزی پرسید و چند کارش فرمود: سخت زیرک و رسیده بود و اقبالش یاری داد. فرمود تا مادرش را بیاوردند و گفت: پسر ترا قبول کردم من او را بیروزم، تو دل از کار او فارغ دار. مادرش را نیکویی ها فرمود و پسر را جامهای دیبا پوشانید و پیش ادیب نشانده، تا خط و دانش آموخت و سلاح و سواری و پسر را گفت: هر روز بامداد، که من هنوز بارنداده باشم، باید که پیش من ایستاده باشی. پسر هر بامداد بگاہ بخدمت آمدی. سلطان چون از حجره خاص بیرون آمدی روی او دیدی. نخست روی او دیدی و مقصود سلطان از آزمایش خجستگی دیدار او بود. سخت خجسته آمد. چون بیرون آمدی از حجره چشم بروی افکندی. هر مرادی داشتی آن روز حاصل شدی و این پسر را از جامه و نیکو داشت جمالش یکی صد شد. سلطان هر روز او را بخویشتن نزدیکتر کرد و شایستگیها از وی پدید می آمد و سلطان او را نعمت و خواسته می داد و اعتماد بر او زیادت می کرد و می توانست. نعمت و تجمل این بسیار شد و سلطان از عشق او چنان گشت که یک ساعت شکیبان توانست بود. این پسر را سالش بهجده رسید و جمالش یکی ده شد و از مبارکی دیدار او و سلطان را بسیار کارها و فتحها بزرگ دست داد و چندین ولایت هندوستان بگشاد و شهرها خراسان بدرفت و بسطانی بنشست. مدر این پسر بعدری دیرتر بخدمت آمد و سلطان بی او تنگدل گشته بود. چون او بیامد از سر خشم و عتاب گفت: هان و هان خویشتن را می شناسی؟ هیچ دانی که من ترا از کجا بر گرفته ام و بکجا رسانیده و از خواسته و نعمت چه داری؟ ترا زهره آن باشد که یک ساعت از من غایب شوی؟ چون سلطان خموش گشت گفت: سلطان بفرماید شنیدن، هم چنانست که می فرماید، من بنده را از خاک بر گرفت و بر فلک رسانید. من یک فرود می آورم، اکنون بدولت خداوند پانصد هزار دینار زیادت دارم، بی ضیاع و چهارپای بنده و آزاد و ملک بنده را آن

مرثبت و حشمت داده است که در دولت هیچ خداوند پایهٔ هیچ کس از پایهٔ بنده بلند تر نیست و با این همه کرامت که با بنده کرده است و این نعمت داده و بدین درج رسانیده هیچ سپاس و منت بر بنده ننهد. بردن خویش نهد، که بنده را از جهت دل خویش نیکومی دارد. دو معنی: یکی از جهت آنکه دیندار بنده بفال گرفت و دیگری که من بنده تماشاگاه و باغ و بوستان دل ملکم. اگر ملک تماشاگاه خویش را بیاراید منت بر کسی نباید نهاد. هر چند من بنده بشکر و دعا مقابله می کنم. ملک را جواب آن پسر عجب خوش آمد و او را بنواخت و تشریف داد.

* *

*

در کتاب الذخائر و التحف تالیف قاضی رشید بن الزبیر نیز مطالب تازه ای دربارهٔ غزنویان هست. ازان جمله در يك جا (۱) چنین آمده است: «ابوالعباس طوسی گفته است: قادر بالله در سال (۲) مرا بخرننه برسالت فرستان نزد محمود بن سبکتگین تا ولیعهدی الغالب بالله را پایدار کنم. چون بشهری رسیدم که در آنجا بود شمارهٔ بسیار از لشکریان دیدم افزون از اندازه ای که مانند آنها دیده بودم. بهترین جامه ها و کامل ترین عده ها و آلتها را داشتند. سپس وارد شهر شدم و لشکر با همان تعبیه بود، تا آنکه بعد از بسیار فیلان رسیدم که گرده آن کسانی بودند که می گفتند سی هزار مرد هندی هستند. سپس از آنجا گذشتم و از جوانان ترك و کودکانی که برای پرورش بودند عدهٔ بسیار بودند و سلاح داشتند. بمن گفتند که ایشان چندده هزارند. چون بدر نزد يك شدم در هر دری کفچه مار بزرگی دیدم که از جنس آهن نیست و بزنجیر آهنین آنها را بسته بودند. سپس وارد شدم و دهلیزهای آنجا را پر از درندگان بروی يك دیگر دیدم که آنها را بزنجیر بسته بودند. از آنجا گذشتم و یوزهایی بهمان حال دیدم. از آنجا گذشتم و پلنگانی بهمان حال دیدم که بسیار بودند. سپس بمحمود

۱- کتاب الذخائر و التحف للقاضی الرشید بن الزبیر چاپ کویت ۱۹۵۹ ص ۱۵۱-۱۵۳

۲- جای تاریخ سفید مانده است

رسیدم و در مجلس بزرگی که تجمل و آلات داشت و هیئت آن در ظاهر تکر بود او را یافتم. وی بر تخت نشسته بود و سران کشورش درهوسوی او بودند و روی قالی‌های بسیار زیبا و ممتاز ایستاده بودند. رسالت قادر بالله را برای او ادا کردم. برخواست سوار شود و بجایی که دعوت در آنجا بود برود. بمن دستور داد با او بروم. اسب وی را بدر مجلس او آوردند. سوار شد و چون از برابر این بدان گذشت همه بانگ کردند و فریاد بر آوردند و روی خود را بخاک مالیدند و برو مسجد بردند و مارها پریشان شدند و مردم فریاد کشیدند و فیلان سرفرود آوردند و ستوران بانگ بر آوردند. گویی قیامتی در آنجا برخواست، چندانکه گویی زمین می‌لرزد. اورفت و من با وی بودم. لشکر یان او بدو گروه منقسم شدند یکی از دو گروه پیشاپیش می‌رفت و دیگری از دنبال او و در میان او و هر يك از ایشان بیش از يك تیر رس بود و او تنها و جدا از خواص خود می‌رفت و من تنها با او همراه بودم. چون براهی رسید زنی که با وی نالید با او برخورد. ایستاد و از حالش پرسید. وی آگاش کرده که دختری یکی از دهقانان اوست و برای کاری بیرون آمده و یکی از مردان دولتش با او اعتراض کرده و کارزشتی کرده است. وی برای رسیدگی بکار او ایستاد و آن مرد را بخود خواند و در باره آنچه آن زن مدعی بود پرسید و وی بدرستی آن اعتراف کرد و زنای محصنه کرده بود. آهنگ سنگ ساز کردن او را کرد و ایستاد تا آنکه او را سنگسار کردند و سوختند و فرمان داد هر چه دارد بفروشند و در برابر کاری که با آن زن کرده است باز بدهند و چون همه این کارها را کرد از آنجا رفت.

جای دیگر (۱) چنین آمده است: «محمود بن سبکتگین صاحب خراسان مانند دسته‌کارد آینه‌ای از یاقوت سرخ داشت. هر گاه که سوار می‌شد آنرا بردست راست می‌گرفت و زیادی آن از بالای کف دستش بیرون بود و پایین آن باندازه انگشتان بود و مردم بر آن می‌نگریستند. از بس گر آن بهاوشگرف بود بهانداشت و آنرا هنگام غزا در سر زمین هند در سال ۴۰۷ هنگامی که شهرهای آنرا می‌گشایند در شهر معروف

بمتهوره یافته بودند در یکی از بت‌خانه‌های آنجا و پنج بت زراندود و وزن هر يك از آنها یازده رطل بود و بهای آن صد هزار دینار. آن را از هر گونه گوهر نشان کرده بودند و یاقوت‌های گران بها بود که ارزش نداشت از جمله پاره‌ای یاقوت برنگ افار و سرخ بود که وزن آن ششصد مثقال می‌شد.»

* *

*

یاقوت حموی در معجم الادباً نیز جسته جسته مطالبی درباره غزنویان دارد. از آن جمله درباره صاحب بن عباد وزیر معروف و کتابخانه اودری (۱) چنین می‌گوید: «کتابخانه‌ای که درری بوده است برین دلیل است که سلطان محمود بن سبکتگین آنرا سوخته است و من این خانه را دیدم و فهرست این کتابها را درده مجلد یاقم و سلطان محمود هنگامی که بری رسیده است با او گفته‌اند که این کتابها از کتابهای رواقض و اهل بدعتست و هر چه را که در عالم کلام بوده از میان آنها بیرون آورده و دستور بسوختن آنها داده است.»

جای دیگر (۲) درباره عمید ابوبکر علی بن حسن قهستانی می‌گوید: «در روزگار سلطان محمود بن سبکتگین پسرش محمد بن محمود پیوست در هنگامی که وی والی خرجستان (۳) بود.»

جای دیگر (۴) در شرح حال ابوالفرح اصفهانی می‌گوید: «شگفت‌ترین دروغی که غریب‌النعمه روایت کرده اینست که گفته‌است: پدرم را بازار گانی معروف با بوطالب بود و وی بدروغ‌گویی معروف بود و وی یاد کرد و در مجلس خود بیان کرد و مردم در آنجا حاضر بودند که وی در لشکر گاه محمود بن سبکتگین صاحب خراسان با او در بخارا بود و سرمایه سخت شد که از آن مریمها هم بیخ‌بست و مردم هر کاری را آهسته

۱- ارشاد الادیب الی معرفة الادیب المعروف بصعجم الادباً او طبقات الادباء لیاقوت الرومی
جای دوم اوقاف گیب ۱۹۲۴ ج ۲ ص ۳۱۵

۲- ج ۵ ص ۱۱۶

۳- در اصل الخوزستان

۴- ج ۵ ص ۱۶۳ - ۱۶۴

می کردند و چون مردم بلشکر گاه فرود می آمدند بانگی و آوازی و رفتاری از ایشان شنیده نمیشد تا آنکه هنگام نماز طبل زدند و چون بامداد شد و آفتاب طلوع کرد این سخن از میان برخاست و من بانگهایی را که از دیشب بیخ بسته بود شنیدم مانند بانگ طبلها و بوعها و سخن مردم و بانگ چهار پایان و بانگ خروبانگ شتر.

جای دیگر (۱): علی بن عبدالله بن احمد نیشابوری معروف بابن ابی الطیب، زاده گاه اونیشابور بوه و موطن او قصبة سبزوار و از قرآن و تفسیر معرفت کامل داشت. در هشتم شوال سال ۴۵۸ در گذشت و در مقبره سبزوار او بخاک سپردند و ابوالقاسم علی بن محمد بن حسین بن عمرو از دهقانان و متمولان مدرسه ای بنام وی در محله اسفیس در رمضان سال ۴۱۰ ساخت و اثر آن تا کنون باقیست و وی را شاگردان بسیار بود از آن جمله ابوالقاسم علی بن محمد بن حسین بن عمرو و دیگران و چند تصنیف در تفسیر قرآن مجید دارد از آن جمله است تفسیر کبیر در سی مجلد و تفسیر اوسطیازده مجلد و تفسیر صغیر سه مجلد و اینها را از حفظ میگفت مینوشتند و چون مرد، که خدایش پیام زاده در کتابخانه او جز چهار مجلد نیافتند یکی از آنها در فقه دیگری در ادب و دو مجلد تاریخ بود و در مقبره سبزوار بخاک سپرده شد و دعوت مستجاب معجز ب نزد او هست و در سال ۴۱۴ او را نزد سلطان محمود بن سبکتگین بردند. چون بر و آرد شد اذن نگرفته نشست و شروع بر روایت خبری از رسول صلی الله علیه و سلم کرد بی آنکه سلطان فرمان داد باشد. سلطان بغلامی گفت: «ای غلام ده» بر سرش. وی سخت بر سر او زده و آن سبب کمی شنوایی و سنگینی گوش او شد. سپس سلطان پایه او را در دین و دانش و پاکدامنی و ورع دانست و از وعذر خواست و فرمان داد مالی با او بدهند که او نپذیرفت و گفت مرا بمال نیازی نیست و اگر توانایی آنرا دارد آنچه را که از من ستده است باز دهد و آن شنوایی منست. سلطان باو گفت: ای مرد، ملک صولتی دارد که نیازمند سیاستست و ترا دیدم که واجب را فرو گذار کردی و گذشت آنچه در میان ما گذشت و اکنون دوست دارم راه حلی پیدا کنی گفت: خدا در میان من و توحق گزارست.

سپس باو گفت مرا خواستی که وعظ از من بشنوی و اخبار رسول و خشوع را و نه برای اقامت قوانین کشوردهاری و استعمال سیاست و این متعلق پادشاهانست و امثال ایشان و نه دانشمندان . سلطان شرمسار شد و سردرپیش افکند و او را در بغل گرفت ... همه اینها را از تاریخ بیہقی از ابوالحسن بن ابوالقاسم بیہقی مصنف کتاب وشاح الدمیہ نقل کرده ام (۱) .

جای دیگر درباره ابوالریحان بیرونی (۲) می گویند: «سلطان مسعود را بعلم نجوم اقبالی بود و حقایق علوم را دوست می داشت. روزی درین مسئلہ و در سبب اختلاف مقدار شب و روز در روی زمین از و پرسید و گفت دوست تر دارد برہانی برای او توضیح دهد کہ بعین درست بیاید . ابوالریحان باو گفت : تو امروز در پادشاهی خاقین یگانہ ای و سزاوار نام پادشاه زمین و درین پایہ کہداری باید از مجاری کارها و تصاریف احوال شب و روز در جاہای آبادان و ویران آگاہ باشی و برای او درین زمینہ کتابی در اعتبار مقدار شب و روز بطریق دوری از مواضع اخترشناسان و القاب ایشان نوشت و بتصور ایشان از فہم آنچه از ان راضی نمی شوند و بآن عادت ندارند نزدیک شد . سلطان شہید (۳) در عربی زبردست بود و باسانی از آن آگاہ شد و با اونیکویی بسیار کرد . بہمین گوند کتابی در لوازم حرکتین (کتاب فی لوازم الحرکتین) بفرمان او نوشت و آن کتاب گران بہایست کہ چیزی بر آن نتوان افزود و بیشتر کلمات آنرا از آیات قرآن اقتباس کرده است و کتاب معروف بقانون مسعودی کہ ازہر کتاب دیگر بی نیازی کند و آنرا در اخترشناسی یا حساب نوشته است . کتاب دیگر بعنوان دستور آنست کہ بنام شہاب الدولہ ابوالفتح مودود بن سلطان شہید نوشته و از ہر حدیث نیک

* *

*

۱ - رجوع کنید بصحایف ۵۳۳-۵۳۴

۲ - ج ۶ ص ۳۱۰-۳۱۱

۳ - مراد از سلطان شہید مسعود بن محمود است

در کتاب التحفه فی النصایح و التواریخ معروف بتحفه که احتمال داده‌اند از شرف‌الدین فضل‌الله بن عبدالله قزوینی ادیب معروف اواخر قرن هفتم و اوایل قرن هشتم بوده باشد شرحی دربارهٔ محمود هست بدین گونه (۱):

«آورده‌اند که سلطان محمود، انارالله برهانه، در مه‌استراحت و فرش استطابت غنوه بود. تا گاه نعمت خواب بروی بشورید و در قلق تا فلق و در سپهر تا سحر مضطرب شده و چندان که جهد نمود خیال خواب زیارت پلک چشم او نکرده. در اندیشه افتاد تا موجب قلق چه بوده است؟

انواع حالات بر خاطر عرض داد. هیچ یک نپذیر نیامد. دردش گشت که: همانا بر در مظلومی بر خاک نشسته است، که در دلش راه خواب بر چشم ما بسته است. پس چاکری را فرمود تا: بنگر که بر در گاه کیست؟ غلامان بشتافتند و از هر سوی بتاختند. کس را نیافتند. باز آمدند و حال باز گفتند.

محمود فرمود که: این جماعت در طلب مقصودند. برخواست و شمشیر بر کشید و بهر طرف میرفت. بر در حرم مسجدی رسید. آواز ناله‌ای شنید. بیچاره‌ای را دید که روی بر خاک نهاده و سرشک از دیدگان گشاده، آهسته میگفت، شعر:

ترا شب بعین و طرب می‌رود چه دانی که بر ما چه شب می‌رود؟

اگر در سلطان بسته است در سپحان گشاده است و ندای «امن یجیب المظطر اذاعاه» (۲) در داده. اگر محمود زابلی خفته است معبود ازلی بیدارست و حضرت مقدس او از آزار بیزار.

چون محمود رقت دقت آن مظلوم بدید آن مناجات که بآب دیده و سوز سینه بحضرت عزت آنها می‌کرد بشنید باطن او متغیر شد و از وحشت آن حال آب در چشم آورد. چون سراز سجده برداشت او را گفت: زنهار! از محمود متال، که همه شب در طلب تو بوده‌ام، تا اکنون که داستان تو شنوده. بگو چه حاجت داری و مرا

۱ - تحفه - از متون فارسی قرن هشتم - تهران ۱۳۴۱ ص ۳۵-۳۸

۲ - سورة النمل آیه ۶۳

چرا بخدا سپاری؟ مظلوم بالماس مژء مروارید خوشاب اشك سفتن گرفت وقصه غصه
گفتن كه، شعر:

و بدر اضاء الارض شرقا و مغربا و موضع رجلی منه اسود مظلم

ظلال عدل و رأفت سلطان بر خلق جهان گسترده است و من در تاب آفتاب
مکاره سوزان. یکی از خواص در گناه تو، كه ناش نمیدانم؛ در بدنامی حرم من میکوشد
و با از جاده عصمت بیرون میکشد و شبها، كه چهره ایام بتقاب ظلام متواری باشد و
عارض زمان از غطای و طای قاری تاری، خود رامست در سرای من افگند و جامه
عصمت هم خوابه من بلوث تهمت بیالاید. اگر آن آرایش از دامن طهارت خاندان
من بتیغ آبدار نشویی فردای قیامت از مظلمت من خلاص نشوی.

سلطان را حمیت اسلام و غیرت دین بر كف مایه عدوان و حسم ماده طغیان
او باعث و محرض آمد و پرسید كه: زعبان ادمان اكنون بر سر گنجست یانه؟ گفت:
رفته باشد، اما ترسم كه باز آید. محمود گفت: بسلامت باز گرد و هر گاه مراجعت
نماید بی مدافعت مرا خیر کن. مرد دعای خیر گفت و خواست كه باز گردد. سلطان
اورا بخواند و با حجاب مقابله كرد كه: هر گاه كه این شخص بدر گاه آید در شب
و روز اورا بی توقف در آرند

مرد باز گشت. بعد از دوشب آن ظالم متهور بر عادت ذمیم و خلق لثیم خویش
از شقاوت قساوت دل پیش گرفته و از ضلالت صلابت پیشانی پیشه کرده، بر غوایت
مصر و بر عمایت مستمر خود را در خانه آن مسلمان انداخت، شعر:

اشارت الفرس فی اخبارها مثلا وللا عاجم فی ایامها المثل
قالوا اذا جملة جائت منيته یطاف بالبیر حتی یهلك الجمل

آن بیچاره بهزار حیلت آن فتنه را در خواب كرد و راه هما آشیان سلطان
گرفت. در حال اورا بحضورت بردند. گفت: وقتست كه سلطان بشرایط وفای عهد
قیام نماید و مراسم انجامز وعده یادا رساند.

سلطان عادل شیردل یادلی مرتاح و سینه ای با انشراح روان شد و منافصه آن

مظلوم باشه ، چون باشه بر گنجشك ، بر سر آن مضموم فعل و مردود شغل فرود آمدند . چون سلطان آن شیطان را در فراش آن زن مانند ازدهای پرفتنه ، که هنگام مصارع هلاك به شارع شارع خرامد ، خفته یافت با تیغ آخته بر سر او دویده و در میان او فرود آورد و بحجت قاطع انتقام و انتصار از ویستد و او را دست بردی نمود که آثار آن ثار بر جریده ایام و صحیفهٔ اعمام باقی ماند ، شعر:

یا ایها الظالم فی فعله فالظلم مردود علی من ظلم

پس روی سوی آن مرد کرد و گفت : چون از محمود راضی شدی و انصاف خود از وی یافتی او را بدعای خیر در اوقات خلوات ، که مظان استجابت دعوائست ، یاد آری و آزار از دل دور داری . آنگاه سجدهٔ شکر کرد و سبحةٔ تسبیح بگردانید . چون از او راه فارغ شد و عرق غضب نافض او سکون یافت و عارض آن عارضه منقشع گشت گفت : اگر در خانه ما حضری باشد بیار . بیچاره گفت : از پهای ملخ مور سلیمان راجه میزبانی تواند کرد ؟ گرد خانه بر آمد . نان پاره‌ای چند با قدری آبکمه حاضر آورد . سلطان بر رغبتی تمام صادق تناول فرمود .

پس گفت : بدان که از آن شب باز ، که راز دل با من گفته ای ، آتش کینه در کانون سینه از راه دهان زبانه میزد و آلام آرام از دل من برداشت و نهیب اندوه شکیب و شکوه از من بر گرفت نذر کردم که : تا شر آن شیر بر از تو دفع نکنم انگشت بر نمک نزنم و نیز اندیشه کردم که مبادا این نوع جسارت از اینای ملوک و شاهزادگان صادر شود ، که مخمور شراب جوانی و رعونت و مغرور حصول امانی و نخوت باشند . من بیاره کردن جگر پیارهٔ خود نهضت کرده بودم و آن بار گران بر دوش جان آسان شمرده ، چون بیگانه دیدم شاد شدم و خدای را شکر کردم (۱) .

* *

*

در کتاب تاریخ مختصر الدول تألیف غریغوریوس ابی الفرج بن اهرن طبیب

۱- برای روایت دیگر ازین افسانه رجوع کنید بصحایف ۳۷۴-۳۷۶ و ۴۸۳-۴۸۵ و

۵۲۲-۵۲۳ و ۵۵۱-۵۵۲ و ۶۵۱-۶۵۳

ملطی معروف بابن العبری نیز مطالبی درباره غزنویان هست. از آن جمله در حوادث سال ۳۸۸ (۱) چنین آمده است:

«درین سال سبکتگین مرد و پس از او فرمانروایی با سماعیل رسید. سپس برادرش یمین الدوله محمود از نیشابور نزد او بغزنه فرستاد و گفت که پدرش هنگامی که با او عهد کرده وی دور بوده است و باو یادآوری کرد که بزرگتر باید برتر باشد. وی اینرا نپذیرفت. پس آهنگ او کرد و او را گرفت و کار او بالا گرفت و بفرمانروایی پرداخت. . . . درین سال مأمون بن محمد خداوند کارخوارزم مرد و پس از او کاربسرش علی رسید.»

جای دیگر (۲): «در سال ۴۰۷ خوارزمشاه ابوالعباس مأمون بن مأمون کشته شد و یمین الدوله خوارزم را گرفت.»

جای دیگر (۳): «در سال ۴۲۰ یمین الدوله یاترکان غزفرا مائبرداران ارسلان بن سلجوق روبرو شد و ایشان در خراسان قتنه می کردند و تاراج می کردند. وی لشکری بجنک ایشان فرستاد و ایشان را از خراسان بیرون کردند و هزار خرگاه از ایشان رفتند و باصفهان رسیدند. اما طغرل بک و داود و برادر ایشان بیغو که پسران میکائیل بن سلجوق بن تقاق بودند در ماوراءالنهر بودند و گروهی از غزان که در خراسان بودند باذربایجان رسیدند و بمرافه رفتند و وارد شهر شدند و مسجد جامع آنجا را سوختند و گروهی بسیار از مردم آنجا و کردان هذبانیه را کشتند. سپس طایفه‌ای از ایشان بسوی همدان رفتند و آنجا را گرفتند. . . . و در سال ۴۲۱ یمین الدوله محمود بن سبکتگین مرد و پسرش محمد فرمانروا شد، سپس برادرش مسعود او را خلع کرد و جایش را گرفت.»

جای دیگر در وقایع سال ۴۲۲ (۴): «درین سال لشکریان سلطان مسعود بن محمود بن سبکتگین خداوند کار خراسان بکرمان رفتند و آنجا را گرفتند.»

جای دیگر (۵): «در سال ۴۳۰ ملک مسعود از غزنه به بلخ رسید و سلجوقیان را

۱- چاپ بیروت ۱۸۹۰ ص ۳۱۰-۳۱۱

۲- ص ۳۱۲ ۳- ص ۳۱۴-۳۱۵ ۴- ص ۳۱۸ ۵- ص ۳۱۹

از خراسان بیرون کرده.

جای دیگر (۱) : «در سال ۴۳۲ انوشترکین (۲) خصی بلخی با گروهی از غلامان خانگی همدست شد و آهنگ ملک مسعود کردند و او را گرفتند و برادرش محمد را بجای او بامارت نشاندهند. وی برادرش ملک مسعود را نزد خود خواند و باو گفت: نخواستم همان کاری را که تو یامن کردی من با تو بکنم. این برای آن بود که وی چشمانش را میل کشیده و کورش کرده بود. بنگر میخواستی کجا بمائی تا ترا با آنجا بفرستم و فرزندان و حرم تو با تو باشند و قلعه کری را اختیار کرد و وی را با آنجا فرستاد. سپس پسرش احمد بن محمد پیش پدر رفت و مهر او را خواست که با آن برخی از خراانه‌ها را مهر کند و وی آنرا باوداد. پس با غلامان خود بآن قلعه رفت و مهر را پیاسبانان آنجا دادند و گفتند: ما رسالتی نزد مسعود داریم و ایشان وارد شدند و او را کشتند. چون خبر بمودود بن مسعود که در خراسان بود رسید با لشکریان خود بغزنه برگشت و با عم خود محمد جنگ کرد و محمد شکست خورد و او را با پسرش احمد و انوشترکین (۳) خصی بلخی گرفت و ایشان را و همه فرزندان عمش را کشت و همه کسانی را که در گرفتاری پدرش همدست بودند کشت.»

جای دیگر در حوادث سال ۴۴۱ (۴) : «درین سال مودود بن مسعود بن محمود بن سبکتگین خداوندگار غزنه مرد و عم او عبدالرشید فرمانروایی یافت.»

* *

*

غیاث‌الدین بن هماد الدین هر وی معروف بخوند میر در کتاب خلاصه الاخبیا فی بیان احوال الاخیار که در ۹۰۵ پیش از کتاب معروف حبیب‌السیر تألیف کرده است فصلی در تاریخ غزنویان دارد و از روی نسخه خطی که دارم نقل میکنم :

«گفتار در بیان امیر ناصر الدین سبکتگین بدرجه بلند سلطنت و ذکر حکومت اولاد امجد آن پادشاه عالی منزلت - باتفاق مورخین امیر سبکتگین در

۱- ص ۳۱۹ - ۳۲۰ ۲- دراصل : انوشترکین

۳- دراصل : انوشترکین ۴- ص ۳۲۱

سلك غلامان الپتگين انتظام داشت . اما بوفور شجاعت و كثرت سخاوت از امثال
 واقران كوی دولت ره بود و ممتاز و مستثنی بود و آثار نجات و انوار یمن و سعادت
 از جبین هین او ظاهر و هویدا مینمود . لاجرم چون الپتگين وفات یافت در سنه خمس
 وستين و ثلثمائه امرا و اعیان ولایت غزنین بر امارت ناصر الدین سبکتگين اتفاق
 نمودند . دختر الپتگين را با دادند . امیر ناصر الدین در تمهید عدل و انصاف مبالغه
 مینمود و اساس ظلم و اعتساف را متهدم میساخت و امر اولشکریان را بانواع الطاف
 و انصاف شفقت و اعطاف مینواخت و در سنه سبع و ستين و ثلثمائه حصار بست و قصدار
 را مفتوح گردانیده ، بعد از آن لشکر بیلاذ هند کشید و بسیاری از هندوان بی ایمان
 را بدوزخ فرستاده ، چند ولایت بتحت تصرف در آورد و بجای بت خانها مساجد و
 بقاع خیر بنیاد نهاده ، مظهر و منصور بغزنین مراجعت نمود . آنگاه بمقتضی استدعای
 امیر نوح سامانی بجانب ماوراء النهر و خراسان شتافت و چون احوال آن ولایت بیمن
 مقدم شریفش نظامی و انتظامی پذیرفت و در شعبان سنه سبع و ثمانين و ثلثمائه در بلده
 بلخ دست از ملك و مال شسته ، رخت سفر آخرت بر بست ، بیت :

ازان سره آمد این کاخ دلاویز که چون جا گرم کردی گویدت : خیز

امیر اسمعیل ناصر الدین سبکتگين بحکم وصیت پدر در سال مذکور بر تخت
 نشست و جمهور خدم و حشم را با نعم و احسان موفور نوازش فرمود و سیف الدوله محمود
 در ولایت نیشابور این خبر را شنود . مکتوبی نزد برادر فرستاد . مضمون آنکه :
 گرامی ترین مردم پیش من تویی . هر آنچه تمنای تو باشد ، از ملك و مال ، دریغ
 نیست . اما وقوف بر دقائق سلطنت و کبر سن و تجارب ایام در ثبات دولت دخل تمام
 دارد و اگر در تو این صفات موجود بودی من متابعت می کردم . صلاحیت آنست که
 تأملی بسزا فرموده ، جهات و متروکات پدر را بمقتضای شریعت غرق قسمت کنی و دار الملك
 غزنین را بمن مسلم داری . تا من ولایت بلخ و امارت خراسان را بتوباز گذارم . امیر
 اسمعیل چندان التفاتی بدین کلمات نکرد و بطریق مخالفت اصرار نمود . آنگاه
 سیف الدوله محمود عزیمت غزنین فرموده ، عمش بغراجق و برادرش نصر بن ناصر -

الدین چنگه در دامن متابعتش زدند و امیر اسمعیل نیز از صلح عنان عزیمت بغزنین تافته ، چون هر دو سپاه نزدیک دیگر رسیدند سیف الدوله سعی بسیار نمود تا برادر از سر مفاصله هر گذرد و از در مصالحه در آید . اما بجایی نرسید و بعد از وقوع حرب و استعمال آلات طعن و ضرب امیر اسمعیل انہزام یافته ، در قلعه غزنین متحصن گشت و سیف الدوله محمود او را بعهد و پیمان پایان آورده ، مفاتیح خزاین از او بستد و عمال بر سر اعمال تعیین کرده ، بجانب بلخ مراجعت نمود .

سلطان محمود سبکتگین - چون از غزنین ببلخ آمده ، عرصه خراسان را از شواہب تعرض مخالفان مصفی ساخته ، القا در بالله عباسی جهت او خلعت گرانمایه فرستاد و محمود را یمین الدوله و امین الملہ لقب داد و هم در آن ایام میان یمین الدوله و ایلک خان ، کہ بر بلاد ماوراءالنہر استیلا یافته بود ، عہد و پیمان بوقوع انجامیده ، سلطان دختر ایلک خان را بعقد خود در آورد و در سنہ اثنی و تسعین و ثلثمائہ یمین - الدوله شہ شیر جہاد و غز آخته ، رایت نصرت آیت بجانب دیار ہند بر افراخت و جیبال ، کہ معظم ترین ملوک آن سرزمین بود ، در برابر آمده ، بعد از محاربات بسیار گرفتار شد و سلطان او را امان داده ، جزیه قبول کرد . اما چون اعتقاد ہندوان چنانست کہ ہر پادشاهی کہ دونوبت در ہام اہل اسلام افتاد سلطنت را نشاید و گماہ او جز باتش پاک نشود و جیبال کرت دیگر در دست مسلمانان اسیر شدہ بود درین وقت حکومت را بہر مسلم داشتہ ، خود را بسوخت و سلطان محمود بعد ازین فتح غازی لقب یافته ، سالما غانما مراجعت فرمود و در سنہ اربع و تسعین و ثلثمائہ خلف بن احمد نسبت بیمین الدوله آغاز مخالفت کردہ ، خسرو غازی بچنگہ او شتافته و خلف انہزام یافته ، در قلعه طاق متحصن گشت و یمین الدوله حصار را مرکز وار در میان گرفته ، خلف بزینہار بیرون شتافت و روی عجز و نیاز برخاک نہادہ ، یمین الدولہ را سلطان خواند و او را ازین لفظ بغایت خوش آمدہ ، بنام خود افزود و عمالک سیستان را بر خلف مسلم داشت و بعد از چند گاہی خلف نوبت دیگر مخالفت کردہ ، التجاہا بایلک خان برد و سلطان او را بچنگہ آورده ، در قلعه جوزجان محبوس ساخت ،

تا وفات یافت و در سنه ست و تسعين و ثلثمائه سلطان محمود غازي لشكر بديار هند كشيده ، بلده بهاطيه و شهر مولتان را مسخر و مفتوح گردانيد و در آن وقت كه رايت سلطان در نواحى مولتان بود ايلك خان طريق طغيان مسلك داشته ، صاحب جيش خويش سباشى تگين را بحكومت خراسان فرستاد و جفر تگين را بشحنكى بلخ موسوم گردانيد ، بيت :

خوش گرفتند حريفان سر زلف ساقى

گر فلکشان بگذارد که فرارى گیرند

ارسلان جاذب ، كه از قبل سلطان امارت بلده هرات متعلق باو بود ، چون از توجه مخالفان خبر یافت شهر را گذاشته ، بغزنين رفت و جهت ايصال اين خبر مسرعى بجانب مولتان فرستاد و سلطان هم عنان برق و باد بغزنين آمده ، از آنجا بجانب بلخ نهضت فرمود و سباشى تگين و جفر تگين مانند پشه‌اى ضعيف نهد از پيش باد گريزان گشته ، جان بتگ پا بپيرون بردند. آنگاه ايلك خان از پادشاه ختن قدرخان استمداد لشكر کرده ، قدرخان با پنجاه هزار مرد صف شکن بوى پيوست و هردو باتفاق روى بهجنگ شهر يار آفاق آوردند . سلطان با سپاه انبوه و فيلان گرهون شكوه در چهار فرسخى بلخ توقف فرمود و بعد از وصول لشكر دشمن و آغاز محاربه گردان مردافكن محمود غازي روى برخاك نياز نهاده ، از پادشاه بى نياز ظفر و نصرت مستلث نمود چون اثر اجابت دعا بران پادشاه سعادت انتما ظاهر گشت بر فيل خاص سوار شده ، بنفس نفيس بر قلب سپاه ايلك خان زد و فيل علمدار خان رادر ربوده ، بهوا انداخت و جمعى ديگر را در زير پاى خويش باخاك برابر ساخت. بعد ازان سپاه ظفر پناه بيك بار بر مخالفان تاخته ، ايشان را منمزم گردانيدند و قدرخان و ايلك خان بمشقت هر چه تمامتر از جيحون عبور نموده ، جان بيرون بردند و اين فتح در شهر سنه سبع و تسعين و ثلثمائه دست داد و هم درين سال سلطان غازي بجانب ديار هند روان شد ، تانواسه شاه را ، كه بعد از اسلام مردم گشته بود و نسبت بسطان در مقام عصيان آمده ، گوشمالى دهد و بمجره توجه رايات اسلام نواسه شاه انهمز ام يافته ،

سلطان عنان عزیمت بمستقر سلطنت تافت و بعد از روز چند پادشاه غازی توبت دیگر بهندوستان شتافته، بال بن اندیبال، که با فزونی اموال و بسیاری رجال از دیگر سلاطین هند ممتاز بود، در برابر آمده و جنگ عظیم بوقوع انجامیده، اعلام اسلام مرتفع گشت و رایات کفر و ظلام منکسر شد و سلطان بدر حصار بهمین نغرا نزول فرموده، باندک زمانی آن قلعه را نیز مفتوح گردانید و درین سفر نقود نامحدود و جواهر زواهر و اجناس بی قیاس بدست لشکر گردون اساس افتاد و در سنه اربعمائه سلطان محمود باردیگر بدیار هند در آمده، بعد از تعذیب کفار مراجعت نمود و هم درین سال ملک ملوک هند تضرع نامه ای بسطان فرستاده، طالب صالح گشت و متقبل شد که پنجاه سرفیل بفیل خانه سلطان فرستد و هر سال مبلغی زر و مال بخرانه عامره رساند و سلطان باین مصالحه رضا داده، تجار آغاز آمد شد کردند و در سنه احدی و اربعمائه سلطان محمود غازی لشکر بجانب غور کشید و محمد بن سوری، حاکم آن دیار، پاده هزار سوار در برابر آمده، بعد از وقوع محاربه با جمعی اسیر گشت و نگین زهر آلود مکیده، از عالم رحلت نموده، آن ولایت داخل حوزه سلطان شد. در خلال این معنی شاه شار ملک غرجستان نسبت بسطان در مقام عصیان گشته، گرفتار گشت. بیان این سخن آنست که: اهل غرجستان حاکم خود را شار گویند و ترکان خان گویند و هندوان رای نامند و در زمان نوح بن منصور سامانی شار غرجستان ابونصر نامی بود و این ابونصر از غایت سلامت نفس و میل بمصاحبت علما زمام امور مملکت را بدست پسر خود محمد داده، از آن امر استعفا نمود و چون کوکب اقبال امین الملک و امین الدوله بذروه شرف رسید عتبی را که مؤلف تاریخ عتبیست، نزه شاران فرستاده، ایشان را باطاعت و انقیاد خواند. شاران او امر و نواهی سلطان را قبول فرموده، پسر شار ابونصر، که او را شاه شار می گفتند، بخدمت آمد و پس از روز چند رخصت معاودت خواست و رفته، بسطانت مشغول شد. ناگاه بتحیلات نفسانی و تسویلات شیطانی باجناب سلطانی طریق تفاق سپردن گرفت و از بارگاه سلطانی التوتاش حاجب و ارسلان جاذب بدفع او نامزد گشته، چون این دوسر دار نزدیک بدار الملک شار رسیدند شار ابونصر پناه بالتوتاش برد و از حرکات ناپسندیده

پس ابراهیم بن محمد ، التونقش او را بهرات فرستاد و شاه‌شار در حصار می‌گشته ، پس از روز چند بامان بیرون آمده و امر او را بشار را بصوب غزنین گسی کردند . چون شاه‌شار بمجلس سلطان رسید بتازیانه‌ای چند نوازش یافته ، در یکی از قلاع محبوس شد . اما ملازمان سلطان اسباب رفاهیت او را حسب‌الحکم مرتب داشتند . بعد از آن امین‌الملک‌شار ابراهیم بن نصر را از هرات طلبیده ، منظور نظر عنایت گردانیده جمیع مزارع و املاک شاران را بزرگ نقد بخرد و در سنهٔ خمس و اربعمائه سلطان محمود باقصی ممالک هند توجه فرموده ؛ بایکی از ملوک آنجا محاربه نمود و او را منہزم گردانیده ، خطهٔ هاردین بدست ملازمان شهریار ظفر قرین افتاد و هم درین سال بسمع سلطان رسید که در نواحی تانیس فیلان هستند ، که ایشان را فیل مسلمان میخوانند و حاکم آن خطه کافر متهور است . سلطان لشکر بدانجا کشیده ، آن کافر را مقهور و مغلوب گردانیده ، مظفر و منصور با غنایم نام محصور بغزنین مراجعت نمود و در سنهٔ سبع و اربعمائه حاکم خوارزم ابوالعباس مامون بن مامون ، که داماد یمین الدوله بود ، بدست ینالتگین و جمع دیگر از امرا کشته گشت و سلطان محمود بعد از استماع این خبر بصوب خوارزم شتافته ، ینالتگین و اتباع او را بردار اعتبار کشید و التونقش حاجب را از قبل خویش والی آن ولایت گردانید و در سنهٔ تسع و اربعمائه سلطان محمود بجانب قنوج ، که از غزنین تا آنجا سه ماه راه بود ، توجه فرموده ، آن مملکت را بضبط تیغ آبدار مفتوح ساخت و بنیاد حیوة بسیاری از کفار خاکسار را بر انداخت و درین سفر چندین قلعه و خطهٔ دیگر در حیطةٔ تصرف سلطان در آمده ، فوج کثیر از رایان تیره‌رای مقهور و مقتول گشتند و چندان غرایب و عجایب در آن یورش مشاهدهٔ سلطان شد که شرحش بگفتن و نوشتن راست نیاید و کثرت سیم و زر و در و گوهر و غنایم نفیسهٔ دیگر ، که در سفر قنوج بدست سلطان بحر و بر افتاد ، بمرتبہ ای بود که محاسبان دیوان از ضبط و احصای آن عاجز آمدند و قیمت برده بده درم رسیده بود و هیچ کس نمی‌خرید و در سنهٔ ست عشر و اربعمائه سلطان پسندیده فعال لشکر بسومنات کشید و بعد از محاربهٔ بسیار و قتل کفار ند کردار آن ناحیه را تسخیر

فرمودند و بزعم مورخان سومنات نام بتیست که در آن مملکت معبود مشرکان بوده،
اما از سخن شیخ فریدالدین عطار، قدس سره، خلاف این معنی مستفاد میگردد،
آنجا که می فرماید، شعر:

لشکر محمود اندر سومنات یافتند آن بت که نامش بودلات

در روضة الصفا مذکورست که: درخانه ای که سومنات در آنجا بود پنجاه و
شش ستون مرصع بیواقیت و دیگر جواهر نفیسه برافراشته بودند و سومنات صندلی
بود از چوب تراشیده. طولش مقدار پنج گز، سه گز از آن ظاهر و دو گز در زیر زمین
مختفی. یمین الدوله بدست خویش آن بت را درهم شکسته، در آن ایام زیاده از
پنجاه هزار بت پرست بضر بتیخ مجاهدان دین کشته گشتند و آنچه از نفس بت خانه
سومنات واصل خزانه شاه شد بیشتر از بیست هزار هزار دینار سرخ بود. باقی غنایم را
برین قیاس باید کرد و ایضا در آن کتاب مسطورست که: سلطان محمود در وقت مراجعت
از سومنات با ارکان دولت و اعیان حضرت گفت که: جهت ضبط و حفظ آن مملکت کسی
مقرر گردانید. ایشان بعرض رسانیدند که: چون بدین ولایت گذر نخواهد افتاد
مناسب آنست که هم از اهالی این سرزمین کسی را حاکم سازید و سلطان در آن باب
یا مردم آنجایی مشورت فرموده، بعضی از ان طایفه گفتند که: از ملوک این دیار از
حسب و نسب بدابشلیمان برابری نمی تواند کرد و امروز از ان قوم جوانیست، در
لباس برافراشته، بر ریاض مشغول. اگر سلطان این مملکت را باو مسلم دارد می شاید
و برخی دیگر این رای را منع کرده، گفتند: دابشلیم مرتاض مرد درشت خویست و
بحسب ضرورت ریاضت را اختیار کرده، اما دابشلیمی که در فلان ولایت پادشاهست
مرد خردمند و صحیح العهدست. انبب چنان مینماید که سلطان او را حاکم سازد.
یمین الدوله گفت که: اگر او بملازمت مبادرت نموده، التماس می کرد این مدعای
او را مهذول می داشتیم. اما مملکتی بدین وسعت را بشخصی که بالفعل در یکی از ممالک
هند باشد و هرگز ما را ندیده و خدمتی نکرده باشد سپردن از مقتضی عقل و خرد دورست.
آنگاه دابشلیم مرتاض را طلبیده، حکومت آن ولایت را بدو مفوض گردانید و دابشلیم

مرتاض خراج قبول کرده ، بعرض رسانید که : فلان دابشلیم بمن در مقام عداوتست ، چون از رفتن سلطان آگاه شوی شک لشکر بدین جانب کشد و بنا بر آنکه مرا هنوز استعداد حرب نیست مغلوب گردم. اکنون اگر پادشاه شر او را از من دفع کند ضمیمه سایر الطاف خواهد بود . سلطان بر زبان آورد که : ما چون بنیت غزادرین ولایت آمده ایم و سه سالست که بغزنین نرسیده ایم ، گوسه سال و شش ماه باش و متوجه آن مملکت گشت و بعد از وصول آن دابشلیم را اسیر کرده ، بدابشلیم مرتاض سپرد و او معروض داشت که : در کشتن پادشاه بملت ما جایز نیست ، که هر گاه در مملکتی قدرت یابند در تحت تخت خود خانه تاریکی بسازند و او را در آن موضع انداخته ، سوراخی باز گذارند و هر روز خوانی بدان خانه فرستند ، تا زمان وفات یکی از آن پادشاه غالب یا مغلوب با تمام رسد و چون مرا درین ولایت استطاعت نیست که او را بدین منوال نگاه دارم اگر سلطان دابشلیم راه مرا خود بغزنین برد و بعد از آن که من قوتی و مکتبی پیدا کنم او را بفرستد از کرم آنحضرت غریب نخواهد بود . سلطان این ملتمس را نیز مبدول داشته ، بدارالملک خود مراجعت فرمود و دابشلیم مرتاض با استقلال بر سر سلطنت نشسته ، پس از چند گاه رسولان بغزنین فرستاده و تحف و هدایا بپادشاه و ارکان دولت ارسال داشته ، دشمن را طلبید . سلطان در فرستادن آن جوان متردد گشته ، بالاخره باغوای امر او را تسلیم نمود ، در دست فرستادگان مرتاض و چون آن طایفه بحدود صومناط رسیدند دابشلیم مرتاض فرمود تا زندان معهود را ترتیب کردند و قاعده آنجا آن بود که هر وقت دشمن را بزندان برند چون نزدیک بدارالملک رسانند با استقبال از شهر بیرون روند و تشنه و آفتاب خاصه را بر سر حضم نهاده ، او را در رکاب خویش بدر بار گاه بدوانند و دابشلیم مرتاض بدین قاعده از شهر بیرون رفته ، در اتنای راه بشکار مشغول شد و شاه و سپاه در صید گاه بسیار تاختند ، تا هوا گرم گشت . آن گاه هر طایفه ای بگوشه ای فرود آمدند و دابشلیم در سایه درختی خفتیده ، رومال سرخ بر روی پوشید . درین حال بتقدیر ایزد متعال جانور سخت چنگال آن رومال را گوشت پنداشته ، از هوا در آمد و چنگی در رومال زده ، از اثر ناخن

او يك چشمه دابشليم مرتاض كور شد و چون اعيان هندوستان معيوبانرا اطاعت نهي نمايند
 غوغا درميان امرا و لشكريان افتاده ، درين اثنا دابشليم در رسيد و همه باتفاق او
 را بپادشاهي بر داشته ، تشيت واپريقرا بر سر دابشليم مرتاض نپاهند و او را تازندان
 معهود بدوانيدند و مضمون حديث : «من حفر بئراً لاخيه وقع فيه » درين قضيه بظهور
 رسيد . «تَوْتَى الْمَلِكِ مِنْ تَشَاءٍ وَتَنْزِعِ الْمَلِكِ مِنْ تَشَاءٍ (۱) » . بصحت پيوست كه : يمينا
 الدوله و امين الملّه در سنه عشرين و اربعمائه بولاييت ريرفته و مملكت عراق عجم را
 در تحت تصرف در آورده ، پسر خود مسعود را آنجا حاكم گردانيد و چون بغزنين
 مراجعت فرمود بواسطه عرض مرض سل ياسوع القنيه در سنه احدى و عشرين و اربعمائه
 بر يا عرضوان خراميد . اوقات حياتش شست و سه سال و مدت سلطنتش باستقلال سي
 و يك سال و سلطان محمود صفات حميده و خصال پسندده داشت و در زمان دولت رايات
 كفر و شرك را نكونسار ساخته ، اعلام اسلام بر افراشت . اما در جمع اموال بغايت
 حريص بود و در طريقه ناستوده بخل و امساک مبالغه مي نمود و سلطان در ايام حيوه
 پسر خویش محمد را وليعهد ساخته ، روزی از پسر ديگر مسعود پرسيد كه : بعد از
 من با برادر چه نوع معاش خواهی كرد ؟ جواب داد كه : بدان سانكه تو با برادر
 معاش كردي . سلطان از اين سخن بغايت بر آشفته و خشمناك گشت و كيفيت قضيه سلطان
 محمود و برادرش اسمعيل چنان بود كه : بعد از آنكه برادرش اسمعيل از حصار
 غزنين بيرون آمده ، ملازم امين الملّه شد روزی سلطان از وی پرسيد كه : اگر من
 در دست تو گرفتار مي گشتم چگونه با من سلوك مي كردي ؟ آن ساده دل پر زبان آورد
 كه : انديشه داشتم كه چون بر تو ظفريابم ترا در قلعه اي محبوس گردانم و از اسباب
 فراغت و رفاهيت آنچه متمناي تو باشد بد آنجا فرستم . سلطان محمود بعد از روز چند
 از اين سؤال جواب اسمعيل را بهانه ساخت و او را گرفته ، بوالی جوز جانان سپرد ،
 تا او را در قلعه اي محبوس گرداند و آنچه از اسباب معيشت و عشرت طلب دارد بوی
 سپارد . نقلست كه : در آن اوان كه يمينا الدوله مملكت عراق عجم را بمسعود داد
 هر چند او را مبالغه مي كرد كه سو گند خورد كه با برادر مخاصمت نكند بجايي نرسيد

و مسعود به عرض پدر رسانید که: اگر محمد بیاید و قسم یاد کند که: اموال ترا بر سپیل راستی سویت نماید من نیز سوگند خورم که با او مخالفت نکند. اکنون او در غزنین و من در ری، این مهم چگونه تمشیت پذیرد؟ در روضه الصفا مسطور است که: کسی که وزارت سلطان محمود کرد ابوالعباس فضل بن احمد بود و چون او را مأخذ و معاتب گردانید احمد بن حسن میمندی وزیر گشت و امین المله در او اخذ دولت از احمد رنجیده، رقم عزل بر صحیفه حالش کشیده، منصب وزارت با میر حسنک میکال رسید. محمد بن سلطان محمود غازی بعد از آنکه پدرش ببهشت برین خرامید در غزنین بر تخت سلطنت نشست و برادرش مسعود در همدان این خبر را شنوده، روی توجه به خراسان نهاد و بمحمد پیغام داد که: من بولایتی که پدرت نامزد تو کرد طمع ندارم، اما ملتس من آنست که در خطبه نام مرا مقدم ذکر کنی. محمد در برابر سخنان خشونت آمیز بر زبان آورده، پس از تهیه اسباب محاربه از غزنین بیرون آمد و غره رمضان بتگیناباد نزول نموده، آن ماه در آن منزل توقف فرمود و در روز عید بی چپتی کلاه از سر پادشاه افتاده، مردم این صورت را بفال بد داشتند و در سیم شوال امیر علی خورشاون و یوسف بن سبکتگین باتفاق جمع دیگر بهوا داری مسعود خروج کرده، گرد خراگام محمدر را فرو گرفتند و او را از آنجا بیرون آورده، در قلعه تگیناباد محبوس گردانیدند. آنگاه ارکان دولت سلطان محمود باستقبال مسعود شتافتند، مسعود بنابر کینه‌ای که از حسنک میکال داشت او را بقتل رسانید و علی خورشاون را کشته، یوسف سبکتگین را بند فرمود. پس بنزنین رفته، برادر محبوس را میز کشید.

سلطان ناصر الدین مسعود بن یمین الدوله محمود چون پای بر تخت پادشاهی نپاه منصب وزارت را با احمد بن حسن میمندی داد و در سنه اثنی و عشرين و اربعمائه ابو سهل حمدوی را بضبط مملکت عراق ناهره کرد و منشوری نوشته، حکومت اصفهان را به علاء الدوله ابو جعفر بن کاکویه تفویض نمود و این علاء الدوله پسر خال مجد الدوله ابن فخر الدوله دیلمی بود و بلغت دیلم خال را کاکویه گویند. بالجمله ابن کاکویه

در بدایت حال بنیابت مسعود بحکومت عراق دخل کرده، بالاخره هم از استقلال زد و شیخ الرئیس ابوعلی سینا، رحمه الله، چند گاه بوزارت علاءالدوله مشغولی نمود و در سنه ثلث و عشرين و اربعمائه التوتناش حاجب بنا بر فرمان مسعود بکین علی تگین حاکم سمرقند کمر عداوت بر میان بسته، از خوارزم بعزم رزم بماوراءالنهر آمد و در روز حرب زخم قوی بحاجب رسیده، آندولشکر بصلح از یکدیگر جدا شدند و التوتناش بدان زخم در گذشته، پسرش هرون قایم مقام گشت و در سنه اربع و عشرين خواجه پسنیدیده صفات احمد بن حسن میبندی وفات یافته، احمد بن محمد بن عبدالصمد وزیر شد و در خلال این احوال سلجوقیان از جیحون عبور نموده، در نواحی نسا و ابیورد منزل گزیدند و بعد از اندک زمانی آغاز باغی گری کردند و در اواخر سنه ست و عشرين و اربعمائه سلطان مسعود متوجه دیار همد گشته، امر گفتند: نخست دفع سلجوقیان باید کرد. نشنید و در غیبت او کار آن طایفه قوت گرفت و مسعود در سنه ثمان و عشرين و اربعمائه از آن سفر باز آمده، چون از استیلائی آمد و واقف شد از تاخیری که در جنگ ایشان کرده بود پشیمان گشت و بتهیه اسباب قتال اشتغال نمود. بعد از آن میان سلطان مسعود و سلجوقیان چند نوبت محاربه بوقوع انجامید. آخر الامر مسعود هنرزم بغزنین آمده، در آن سرزمین بعضی از امرای و ارکان دولت را ببهانه آنکه در جنگ سستی کردند بقتل رسانید و پسر خود، مودود را با فوجی از لشکریان بجانب بلخ روان گردانید و خود با محمد مکحول و اولاد او احمد و عبدالرحمن و عبدالرحیم بطرف هندوستان شتافت، تازمستان آنجا بسر برده، بهار متوجه دفع سلجوقیان کرده. مسعود از آب سند عبور نمود و هنوز احوال و ائصال او درین جانب آب بود که نوشتگین با اتفاق جمعی از غلامان خاصه خزانها را غارت کرده، محمد مکحول را بسلطنت برداشتند و مسعود گریختند، پناه بر باطی بره و جمعی او را گرفته، بنظر محمد رسانیدند محمد برادر را بامتعلقان در قلعه کری (۱) بازداشت و امر سلطنت پسر خویش احمد باز گذاشت. بعد از آن احمد بمصاحبت ولد یوسف بن سبکتگین و پسر

علی خویشاوند فی سنة ثلث وثلثین واربعمائه یقلعه مذکور رفته مسعود را بقتل رسانیدند و مدت سلطنت مسعود سیزده سال بود و او بحسن خلق و سخاوت مفرط اوصاف داشت و همواره بدانکه انعام تخم مهر و محبت در زمین دل علما و فضیلامی کاشت .

سلطان ابوالفتح مودود بن مسعود - چون خبر قتل پدر را شنود از ظاهر بلخ کوچ کرده ، بجانب غزنین آمد و محمد نیز از حوالی سند بحدود غزنین آمده ، بعد از تلافی فریقین محمد با اولاد نوشتگین ، که خمیر هایه فتنه بودند ، گرفتار گشته و غیر از عبدالرحیم بن محمد همه گشته گشتند. آنکه مودود بغزنین شتافته ، بر سریر دولت قرار یافت و منصب وزارت را با یونصر احمد بن عبدالصمد تفویض نمود و در سنة خمس و ثلثین واربعمائه مودود لشکری بجانب خراسان فرستاده ، سلطان الب ارسلان آن سپاه را منهزم گردانید و در سنة احدى و اربعین واربعمائه مودود باجنود نامحدود بعزم رزم سلجوقیان از غزنین متوجه خراسان شده ، در منزل اول برنج قولنج گرفتار گشت . لاجرم از سر آن عزیمت در گذشت و در اواسط سال مذکور ازین دارغورور بمقام راحت و سرور انتقال فرمود . مدت سلطنتش هفت سال بود و الله اعلم و احکم .

مسعود بن مودود - چون روز چند بحکم وصیت پدر بر تخت پادشاهی نشست بنا بر صغرسن ارکان دولت او را خلع نموده ، بر سلطنت علی اتفاق کردند .

علی بن مسعود بن سلطان محمود - چون باستصواب امر ا تاج حکومت بر سر نهاد عبدالرشید بن سلطان محمود ، که در یکی از قلاع محبوس بود ، بسعی عبدالرزاق بن احمد بن حسن میمنندی از حبس خلاص گشته ، متوجه غزنین شد و علی ازین معنی خبر یافته ، بنا بر آنکه طاقت مقاومت نداشت بگریخت .

عبدالرشید بن سلطان محمود - در زمان دولت طغرل نامی را ، که از جمله تربیت یافتگان مودود بن مسعود بود ، بحکومت سیستان نامزد فرمود و طغرل بانندک زه در آنه ملک دعوی استقلال کرده ، عازم تسخیر غزنین گشت و چون پهنج فرسخی شهر رسید عبدالرشید بقلعه گریخته ، طغرل بشهر دو آمد و عبدالرشید را با اکثر اولاد

بین الدوله بدست آورده ، بقتل رسانیده ، آنگاه دختر مسعود بن سلطان محمود را خواسته ، بر تخت پادشاهی نشست. لاجرم بطغرل کافر نعمت ملقب شد و چون جرجیز (۱) ، که از جمله امرای غزنویان بود و در هندوستان حکومت می نمود ازین واقعه آگاه گشت همت بر دفع آن غدار کافر نعمت گذاشت. بدختر مسعود و امرای غزنین مکتوبات نوشت و ایشانرا از اضماع از حرکات شنیعه طغرل ملامت و سرزنش نموده ، جمعی که کینه طغرل در خاطر داشتند از مطالعه این نامهها دلیرتر شده ، چند پهلوان خنجر گزاره روزی که آن بوالفضول غدار بر تخت نشسته بود بیای جلالت پیش رفتند و بزخم تیغ تیز پیکر او را ریزه ریزه کردند و بعد ازین حادثه جرجیز (۲) بغزنین رسیده ، باتفاق امرای فرخزاد بن مسعود بن سلطان محمود را از حبس بیرون آورده و به سلطنت موسوم گردانیدند .

فرخزاد بن مسعود در ایام دولت خود لشکری جمع ساخته ، رایب عزیمت بجانب خراسان بر افراخت و از قبل سلجوقیان کلسارق در برابر آمده ، فرخزاد ظفر یافت و کلسارق را با چند کس دیگر اسیر کرد. آنگاه سلطان الب ارسلان بفروان پدر بجنگه فرخزاد مبادرت نموده ، غالب گشت و چند تن از اعیان غزنین را بگرفت و فرخزاد چون صورت حال برین منوال دید کلسارق را خلعت داده ، بگذاشت و ایشان نیز اسیرانرا بگذاشتند و فرخزاد در ایام جوانی عالم فانی را وداع گفته ، مدت سلطنتش شش سال بود .

ابوالمظفر ابراهیم بن مسعود بن سلطان محمود - بعد از فوت برادر افسر ایالت بر سر نهاده او را با سلجوقیان اتفاق مصالحه افتاد برین جمله که : هیچ یک از فریقین قصد یک دیگر نکنند و ابراهیم در زمان دولت خود چند نوبت بعز و کفار هند رفته ، مظفر و منصور باز آمد و او پادشاه عادل عابد بود و همواره با فاضله خیرات و اشاعه مبرات اقدام می فرمود و فاتهش بروایتی در سنه اثنی و تسعین و اربعمائه بوقوع انجامید و بدین روایت مدت سلطنتش چهل و دو سال بود .

۱- درباره اختلاف در اعلای این کلمه رجوع کنید بصحایف ۵۰۴ - ۵۰۷ و ۵۲۶-۵۲۷

۲- در اصل : جرجیز

محمد بن ابراهیم - بعد از پدر شانزده سال پادشاهی کرد و در سنه ثمان و خمسمائه از عالم انتقال کرد .

ارسلان شاه بن ابراهیم بن مسعود - چون تاج شاهی بر سر نهاد برادرش بهرام شاه بدرگاه سلطان سنجر ، که خانش بود ، التجا فرمود و سلطان با سپاهی فراوان متوجه غزنین گشته ، میان او و ارسلان شاه محاربه دست داد ، شکست بر ارسلان شاه افتاد و سلطان سنجر بهرام شاه را بر تخت نشانده ، مراجعت فرمود . آنگاه ارسلان شاه بر سر برادر آمده ، بهرام شاه نوبت دیگر بملازمت سلطان سنجر شتافت و سلطان سپاه رزم خواه به همراه بهرام شاه گسیل کرد ، بصوب غزنین . ارسلان شاه بدست برادر گرفته شد و روی بعالم آخرت نهاد و این واقعه در سنه اثنی عشر و خمسمائه روی نمود . مدت ملک ارسلان شاه چهار سال بود و الله تعالی احکم واعلم .

سلطان علاء الدین بهرام شاه بن مسعود - چون بیمن مقدم شریف تخت سلطنت را آرایش داد حسن غزنوی در مدحش قصیده ای خواند که مطلع قصیده اینست ، بیت :

ندایی بر آمد ز هفت آسمان که : بهرام شاه است شاه جهان

و بهرام شاه پادشاه ذوشوکت صاحب حشمت بود و همواره با علما و فضلا مصاحبت میفرمود کتاب کلیله و دمنه بنام شریف او مزینست و طریقه پسندیده او در عدل و داد نزد اکثر مورخین مقرر و معین و بهرام شاه در ایام دولت خود چند کورت بغزو کفار هند رفته و بسیاری از قلاع و بلاد آن ولایت را گشود و در اواخر ایام سلطنتش علاء الدین حسین غوری لشکر بغزنین کشیده ، بهرام شاه را منہزم گردانید و برادر خود سوری را در آن بنده حاکم ساخت و بهرام شاه نوبت دیگر بدارالملک خود شتافته ، بر سوری ظفر یافت و او را بر گاوی نشانده گرد شهر بگردانید . علاء الدین حسین چون این خبر بشنید بعزم انتقام متوجه غزنین گشت . اما پیش از رسیدن او دست قضا طومار حیوة بهرام شاه را در نوشته ، بروایتی فوت بهرام شاه در سنه سبع و اربعین و خمسمائه روی نمود . بدین روایت مدت سلطنتش سی و پنج سال بود .

خسروشاه بن بهرامشاه - بعد از فوت پدربادشاه شد و چون از توجه علاء الدین حسین خبرباؤت بصوب هندوستان شتافت و حسین غوری بغزنین درآمده ، ازهر اسم قتل و غارت و سوختن و کندن عمارت دقیقه ای مهمل نگذاشت. آنگاه برادرزادگان خود سلطان غیاث الدین و سلطان شهاب الدین را بحکومت آن سرزمین مقرر کرد. بروایت اکثر مورخان این دوسلطان بلطایف الحیل خسروشاه را بدست آورده ، در قلعه ای محبوس ساختند و او در آن حبس فی سنه خمس و خمسين و خمسمائه وفات یافت. اما در روضه الصفا مذکورست که : خسروشاه در بلنده لپاور بر تخت پادشاهی نشست و چون او وفات یافت پسرش خسرو ملک قائم مقام شد و غوریان خسرو ملک را بچنگ آورده ، در قلعه ای محبوس کردند، نافوت شد و الله اعلم .

* *

*

در کتاب مجالس العشاق نیز داستانی درباره محمود هست این کتاب را بخطای سلطان حسین بایقرا پادشاه تیموری نسبت داده اند اما ازو نیست و از کمال الدین حسین بن شهاب الدین طبسی گزر گاهی هروی از متصرفه قرن نهمست که از مریدان جامی بوده و شرحی بر منازل السائرين عبدالله انصاری و چند رساله در تصوف نوشته و شعر فارسی می سروده و این کتاب مجالس العشاق را در ۹۰۸ و ۹۰۹ نوشته است. درین کتاب شرح حال هفتاد و سه تن از مشاهیر اولیای دین و مشایخ صوفیه و پادشاهان و شاعران نامی هست و مؤلف قیدی داشته است که برای همه حتی برای پیشوایان مذهبی عشقی بمیان بیاورد . آنچه درین کتاب درباره محمود هست (۱) بدین گونه است :

« خیر الحاکمین ابن سبکتگین ، که آفندی بود بر آسمان و طلح منضود و ظل ممدود و سروی از بوستان و صاحب لرای الحمد و المقام المحمود . در تاریخ سیصد و هشتاد و نه بر خراسان مستولی شد و در سیصد و نود و شش ملتان را بگرفت و چند قلعه از قلاع هند مسخر کرد و بت خانها ویران ساخت و رسم کفر از میان

۱- مجالس العشاق - چاپ کانپور ۱۳۱۴ = ۱۸۹۲ ص ۲۱۱-۲۱۶

همدوان بر انداخت و چون پادشاهی راست گفتار خوب کردار بود و زمان دولت او مملکت
 امت حضرت رسالت پناه در کمال امنیت و تمامی امت بر احوال بودند القادر بالله ،
 که در آن زمان خلیفه بود ، او را یمن الدوله و امین الدوله لقب بخشید و چون در
 زمان دولت او مردم بر فاهیت بودند و راهها در غایت امنیت ، از اطراف و اکناف
 تجار می آمدند و آنچه مطلوب بود می آوردند. از آن جمله يك نوبت صدویست غلام
 ترك آورده بودند ، اکثر صاحب جمال و در حد اعتدال و ایاز یکی از ایشان بود. چون آن
 کاروان غلامان را بغزنین رسانیدند مقومان ذوی البصیره را فرستادند که آنچه لایق
 باشد جهت پادشاهی بخرند و باقی را گذارند که بهر کس که خواهند فروشنند در
 آن محل ایاز بیمار بود و بغایت ضعیف و نزار . تمامی غلامان را قبول کردند و دست
 رد بر سینه اوزدند. چون او را مؤانستی تمام با آن جماعت بود و همه را نگاه داشتند
 و او را قبول نکردند در محل بیرون رفتن فرو گریست و در رفتن شراره ای که از
 شعله حیاتش مانده بود می مرد و می زیست . حالت او در دل سلطان تاثیر تمام کرد
 کسی را دوایند و ایشان را باز گردانید . فرمود که : این یکصد و نوزده غلام را
 برای خود خریدم ، این یکی را از بهر خدای خرم او را نیز بیع کردند در بارگاه
 سلطان محضر بگرفت و چون مرضش بر طرف شد اوقات خود را بخش کرد . بعد
 از ادای فرایض و نوافل يك طرفه العین از خدمت سلطان غافل نماند و نهال مهر
 سلطان را در زمین دل نشاند و با پیاری مهر و وفا آنرا سرسبز و شاداب می داشت. چنانکه
 آن نهال هر روز ثوایی دیگر بر می افراشت . عاقبت آن درخت گلی نمود و عندلیب
 دل سلطان را بر بود . چنانکه در عشق او نه صبر داشت و نه آرام. بهر تبه ای که نمی دانست
 که خواب چیست و بیداری چه و شب کدام است و روز کدام و این بیت حضرت جامی حسب
 حال ایشانست ؛ بیت :
 گفتمی : شبی بن خواب تو آییم ولی چه سود ؟ چون من بعمر خویش ندانم که خواب چیست
 چه ایاز را قابلیت و حسن و ملاحتی بود از حد بیرون ، هم در حسن صوری و هم
 در حسن معنوی روز افزون ، نظم :

بود ایاز ، آن بینکویی ممتاز
آفتابی بر آسمان امید
جبهه‌اش نور صبح بهروزی
ابرویش قبله صفا کیشان
چشم او شیر گیر آهوی مست
متناسب ز فرق تا به قدم
در ادای حقوق خدمت شاه
خاطر شاه بود شیفته‌اش

از همه لعبتان چین و تراز
سروی از باغ رحمت جاوید
کار او روز دولت افروزی
طاق محراب طاعت اندیشان
صف شیران ازو گرفته شکست
متواضع ز شاه تا بحشم
نشستی ز پای بیگه و گاه
و ز جمال و ادب فریفته‌اش

شبی سلطان مجلسی آراست ، چنانکه دل می‌خواست ، اسباب عیش و طرب در
آن انبوه و ترتیب و آیین نشسته در آن بزم گروه گروه ، چون دوزی چند بگردید
و شعله اثر می‌بقبه دماغ سلطان رسید ، نظم :

دست عشقش بتافت دامن عقل
تقد جان در ره نیاز نهاد
دید زلفی که از بنا گوشش
بند در بند و حلقه در حلقه
سنبلی خشم گرفته ، تاب زده
خواست تا در میان زهر تازی
رسم دین از میانه بر گیرد
عصمتش بانگ زده که هان محمود!
پیش ازان کت بکفر افتد کار
خنجر اندر کف ایاز نهاد
قطع کن این کمند مشکین را
گفت ایاز : از کجا برم؟ ای شاه
گفت : از نیمه زانکه نیم شبست

شوق وصالش بسوخت خرمن عقل
چشم به رطاعت ایاز نهاد
سرنگون سر نهاده بر دوشش
بند صد جان و دل بهر حلقه
حلقه بر روی آفتاب زده
بند داز عشق دوست زناری
شیوه کافری ز سر گیرد
سایه ات باد بر جهان ممدود!
تیغ بر کش بقطع این زنار
گفت : کن لطف و هر چه باد اباد!
ورنه بر باد می‌دهم دین را
تا که باشد بموجب دلخواه
رفته يك نیمه زین شب طربست

چون ایاز این سخن ز شاه شنید نیمی از زلف خویشتن بپرید
 چون ایاز ، که خسرو اقلیم استغنا و ناز بود ، از روی نیاز نصف زلف را بپرید
 هوش سلطان نماند و عقلش بپرید . چشمش تاریک شد و بمردن نزدیک گردید . چون
 بخود آمد گفت ، بیت :

زلف بریده راجه کنی ؟ تارتار بخش تازی بعاشقان سیه روزگار بخش
 ایاز فی الحال از آن زلف ، که سر رشته اش بچاهی می کشید ، تازی چند بچید
 و بوسه داد و پیش شاه نهاد ، نظم :

بوسه داد و پیش شاه نهاد
 ریخت چند آن دروزرو جوهر
 کرد در پیش آن شه والا (۱)
 شاه دست کرم ببذل گشاد
 بهر فرمان شنیدنش بر سر
 نتوانست کرد سر بالا

چون شب با آخر انجامید و هر کس بگوشه ای بیمار امید سلطان مست خراب
 گشته رفت بخواب . چون صبح بدمید از خواب بیدار و اندکی هشیار شد. از حرکات
 شبانه یاد کرد . دود از جانش بر آمد و روز عیش و طربش بسر آمد ، نظم :

زلف بپریده را گرفت بدست
 با دل خویش بر گرفت خروش
 بود عمر دراز زلف ایاز
 نیمی از عمر خویش کم کردم
 صبر و هوش فتاده در کم و کاست
 روز بگذشت و او قرار نیافت
 بر دربار جمله صف بستند
 عنصری را شدند راهنما
 بو که این عقده را گشاد دهی
 عنصری را چو دید شاه از دور
 حسب حالم ترانه ای ده ساز
 همچو ماتم رسیدگان بنشست
 که : چه بد بود آنچه کردم دوش!
 روی بر تافتم ز عمر دراز
 بر خود و عمر خود ستم کردم
 گه بجای می نشست و گه می خاست
 هیچ کس را ز اهل یار نیافت
 منتظر بهر یار بنشستند
 که برو ، خویش را بشاه نما
 رنج و اندوه را بهاد دهی
 گفت : هستم ز شغل خویش نفور
 که بعیش شبانه آیم باز

عنصری بیکه دویستی گرهی را که از پریدن زلف ایاز بر دل محمود افتاده بود
بگشود و آن دوبیت این بود که گفته اند ، رباعی :

گر عیب سر زلف بت از کاستنت
وقت طرب و نشاط و می خواستنت
نظم :

عنصری چون از آن سخن دم زد
در حریران فتاد جوش و خروش
وقت شه زان ترانه خرم شد
دست همت ز تاج و تخت افشاند
داد فرمان که: جوهر آورند
آن دهانی که ریخت بروی در
رفت آن عقد جوهرش ز دهان
مآذاین تازه در بگوش جهان

روزی بعرض سلطان رسانیدند که : رندی شیدایی ، گدایی بی سر و پای ، با
ایاز عشق بازی می کند و با چون تو پادشاهی انبازی می کند . هر گاه ایاز بچوگان
بازی بمیدان می رود این دیوانه سرگردان می گردد و در پی کوی دوان می شود ،
نظم :

خواندش محمود و گفتا : ای گدا
رقد گفتش : گر گدایم ، گر نیم
عشق و افلاسند در همسایگی
تو جهانداری ولی افروخته
ساز وصلت آنچه تو داری و بس
شاه گفتش : ای ز مستی بی خیر
گفت: زیرا که چو من سر گشته ایست
هر دو در سر گشتگی افتادایم

دولتی تر از من آمد گوی راه
 گرچه همچون گوی بی پاسم
 گوی اگرچه زخم دارد بی قیاس
 من اگرچه زخم دارم بیش ازو
 من نمی یارم بوصلش بوی برد
 شهریارش گفت: ای درویش من
 گر نمی گویی دروغ، ای بی تو
 گفت: تا جانم بود مفلس نیم
 در تو، ای محمود، کومعنی عشق؟
 این بگفت و بود جانش از جهان
 چون بداد آن رند جان بر خاک راه
 گر تو نژدیک تو جان بایست خوره
 چون در آبی تا خبر کرده ترا

کاسب او را نعل بوسد گاه گاه
 لیک من از گوی محنت کش ترم
 از پی او می دود آخر ایاس
 نیستم او در پی و من پیش ازو
 گوی وصلش بر دوزمن گوی برد
 دعوی افلاس کردی پیش من
 مفلسی خویش را داری گوا؟
 مدعی اهل این مجلس نیم
 جان فشان ورنی مکن دعوی عشق
 داد جان بر روی جانان فاکهان
 شد جهان بر چشم شاه آن دم سیاه
 تو در آ، تا خود ببینی دست برد
 هقل و جان زیر وزیر کرده ترا

در تاریخ چهارصد و بیست و دو سلطان در خراسان مرد و ایاز نیز در همان مفارقت

والم جان سپرد»

قاضی نورالله شوشتری در کتاب معروف مجالس المؤمنین (۱) شرح حدیث
 مفصلی از فردوسی دارد که مجموعه ایست تقریباً کامل از همه مطالب افسانه آمیز
 که درباره وی ظاهراً از قرن نهم بعد و رواج داده اند و سرچشمه آنها مقدمه ایست
 که بفرمان بایسنغر شاهزاده تیموری بر شاهنامه نوشته اند و آن بدین گونه است:

«سحبان العجم استاد ابوالقاسم فردوسی، نورالله مشهده، شعر:

یگانه فارس میدان فرس فردوسی که در محاربه غریبیده همه چو شیر عرین

بر آن زمین که قدم ماند شخص فطرت او سخنوران ازل تا ابد نهاده جبین

نام او حسن بن اسحق بن شرفشاهست و بعضی گفته‌اند که : او منصور بن
فخرالدین احمد بن مولانا فرخ‌الفرخ فردوسیست، که باعتبار آنکه او باغبان چهار باغی بود،
موسوم بفردوس ، ازان سوری بن معتز ، که او را عمید خراسان می گفتند ، تخلص
بفردوسی نمود و گروهی بر آنند که در روز ملاقات سلطان محمود از بس که شعر
آبدار و حکایات دلپذیر گذرانید سلطان را خوش آمد و از فرط بهجت و سرور
فرمود : لله درك ، یا فردوسی ، مجلس ما را فردوس ساختی یا چون فردوس منور
ساختی و گمان این گروه آنست که تخلص بفردوسی بعد ازین خطاب شد . محقی
نماید که ظاهر این نقل دلالت بر آن دارد که اول تخلص بفردوسی کرده بود که
سلطان فرمود : لله درك ، یا فردوسی ، نه این که بعد ازین تخلص کرده باشد و با اتفاق
کنیت او ابوالقاسمست و چون متولد شد پدر او را در خواب دید که ابوالقاسم
بر بامی بلند بر شد و روی بجانب قبله کرد و نعره‌ای زد و ازان طرف جوابی شنید
و هم چنین بطرف یمین و یسار نعره‌ازد و از هر جانب آوازه‌ها شنید . بامداد از شیخ
نجیب‌الدین معبر ، که از مشاهیر معبران آن زمان بود ، از کیفیت این واقعه پرسید .
شیخ فرمود : تعبیر آن آوازه است و این پسر سخن‌گویی شود ، که آوازه او بچهار
رکن عالم رسد و آن جواب ، که از هر طرف شنیدی ، علامت آنست که در همه
اطراف او کفاف سخن او را بقبول تلقی و استقبال نمایند و چون فردوسی بسن بیست
رسید بتهصیل علوم مشغول شد و در انواع دانش و کمال از اقران و امثال پسر آمد
و کتاب شاهنامه بر پادشاهی او در اقلیم فضل و کمال دلیلی واضحست و برهانی لایح ،
چنانکه حکیم انوری ، که ملك الشعراى عالم خود بوده ، در فنون فضل و حکمت
گویی مسابقت از اقران ربوده ، اشعار بآن نموده و فرموده ، شعر :

آفرین بس روان فردوسی آن همایون نهاد و فرخنده

او نه استاد بود و ماشاگرد او خداوند بود و ما بنده

و حکیم خاقانی نیز ، که خاقان کشور فضل و سخنوزی بوده ، گوید ، شعر :

شمع مجمع هوشمندانست دردیجور غم نکته‌ای کز خاطر فردوسی طوسی بود
 زاده گان طبع پاکش جملگی حوراوشند زاده حوراوش بود چون مرد فردوسی بود
 و گفته‌اند: آنچه از اشعار حکمت نثار در آن کتاب اعجاز آثار مندرجست
 چهار برابر کتاب بوستان شیخ سعدیست، بلکه فی الحقیقه سخنان آن حکیم بگانه
 از احوال مبداء و معادن نشانه‌ایست و قصه پادشاهان عجم مجرد بهانه، ظاهر را در لباس
 افسانه و باطناً در ترانه عاشقانه و رمزی حکیمانه موحّدانه است، بصورت تاریخ
 پادشاهان عجمست و بمعنی فهرست جهات مدح و ذم، شعر:

حدیث پادشاهان عجم را حکایت نامه ضحاک و جم را
 نخواند هوشمند نیک فرجام نشاید کرد ضایع خیره ایام
 مگر کز خوی نیکان پند گیرد و ز انجام بدان عبرت پذیرد

در تذکره دولت‌شاه سمرقندی مسطورست که: اکابر و افاضل متفقاًند بر آنکه
 شاعری در مدت روزگار اسلام مثل فردوسی از کتم عدم پای و معصومه و چون نهناده
 و الحقداد سختوری و فصاحت داده و شاهد عدل بر صدق این دعوی کتاب شاهنامه
 ارست، که درین پانصدسال گذشته از شاعران و فصیحان روز هیچ آفریننده و ایاری
 جواب شاهنامه نیوده و این حالت از شاعران هیچ کس را مسلم نیست و این عنایت
 خدای بود در حق فردوسی. اینست کلام دولت‌شاه سمرقندی در بیان فضل فردوسی
 طوسی، مصرع: «والفضل ما شهدت به الاعداء». آورده‌اند که: فردوسی بعد از
 تحصیل علوم و تکمیل نفس قدسی رسوم مواظبت بمطالعه کتب نمودی و اوقات خود
 را بمطالعه آن مصروف گردانیدی و منزل و مقام او در کنار چریبی بود، که آب از
 رود نهر طوس بدان جوی آمدی و بآب روان انسی تمام داشتی و بهر وقت که سیل بند
 شهر را می‌برد و آب از آن جوی منقطع می‌شد احوال فردوسی بغایت مشوش می‌گشت
 و همه روزه آرزو می‌کردومی گفت: بزرگ سعادتی باشد که آن میسر شود که
 بند آب شهر، که بنخاک و خاشاک می‌بندند، بگچ و سنگ محکم شود، چنانکه
 سیل آنرا نتواند برد و التزام نمود که: هر چه در تصرف او در آید نگاه دارد تا در

آن بتصرف کند. چون نهال وجودش از جو بیار تحصیل کمال بارور گشت و روضه ضمیرش ببا کوره بدایع منظومات و حدیقه خاطرش بنویاوه غرایب و نوادر روایات پر حاصل گردید بحکم آنکه هر چند در سپهر گردان ستاره بی حد و مرست لیکن خال خسوف و کسوف بر رخسار شمس و قمرست بواسطه ظلم و عدوان حاکم طوس از اهل و وطن جدا گشته، بغزنی رفت، تا بدستیاری قوت بازوی معدلت سلطان محمود سر پنجه تطاول جور و طغیان او را بر باید و اشعه آفتاب انصاف و انتصاف سلطانی بر سر پای احوال آن غم زده بیابان سر گردانی بتابد. لاجرم بولایت غزنی توجه نمود. چون بکنار شهر رسید در باغی فرود آمد و کس بشهر فرستاد تا بعضی از دوستان را از مقدم او اعلام نماید و چنانکه مشهورست از اتفاقات حسنه آن روز شعرای غزنوی: عنصری و فرخی و عسجدی هر یک با جوانی خوش صورت از خدمت گریخته، بخلوت در باغی صحبت می داشتند. چون فردوسی واقف شد خواست که نزدیک ایشان رود. متوجه شد. حریفان چون وضع روستاییانۀ او را دیدند و انتزاع زهد و خشکی از هیأت او کردند با خود گفتند که: این زاهد خشک واجب الدفعت، چه رونق عیش ما را خواهد برد و خاطر خرم را منقض خواهد کرد. یکی گفت: بدمستی آغاز کنیم. عنصری منع فرموده، گفت: با همه کس دلیری نشاید کرد، او را بشعر امتحان کنیم. اگر تمام عیار آید صحبت داریم و اگر نه عذر خواهی نمایم. پس بنا بر نقل نظامی عروضی صاحب چهارمقاله عنصری گفت: برادر، ما شاعرانیم و در مجلس شعرا جز شاعر نمی گنجند. ما هر يك مصرعی می گوئیم، تو مصرع در ابج بگویی، یا ما را بوقت خوش خود ببخش. پس عنصری گفت: «چون عارض تو ماه نباشد روشن». عسجدی گفت: «مانند رخت گل نبود در گلش». فرخی گفت: «مژگانته همی گذر کند از جوشن». فردوسی گفت: «مانند خدنگ گویو در جنگ پشن» (۱). همگان از حسن کلام او تعجب کردند و استاد عنصری گفت: زیبا گفتی، مگر ترا در تاریخ سلاطین عجم و قوفی هست؟ گفت: بلی و تاریخ ملوک

۱- این مطالب بهیچ وجه در نسخهایی که از چهارمقاله اکنون در دست نیست و گمان

نمی رود درین کتاب آمده باشد، رجوع کنید بصایف ۵۷۳-۵۷۷

عجیب همراه دارم ، عنصری او را در ابیات و اشعار مشککه امتحان کرده . فردوسی را در شیوه سخنوری قادر یافت . گفت : ای برادر ، معذور دار ، که ما ترا شناخته بودیم و فضل ترا ندانسته . او را صاحب خود ساخت و چون سلطان عنصری را بنظم تاریخ ملوکِ عجم امر فرموده بود و بر او مشکل بود از فردوسی پرسید که : آیا تو قادر بر نظم آن هستی ؟ گفت : بلی ، ان شاء الله تعالی . عنصری خرم شده ، فی الحال بعرض رسانید و وی را بجز بساط بوسی سلطان برد و مشمول نظر عاطفت گریهید و این بیت بدیهه در مدح سلطان گفت ، شعر :

چو کودکی لب از شیر مادر بشت بگهواره محمود گوید نخست

سلطان را بغایت خوش آمد و فردوسی را بنظم تاریخ ملوکِ عجم امر فرمود و بعضی دیگر حکایت آن چهار مصرع و امتحان فردوسی را در مجلس سلطان نقل نموده اند که : چون فردوسی در آن باغ تزه شعرا رسید با او بسخن در آمدند و فردوسی نیز با ایشان از هر در چنان سخن کرد که شعرا از او متحیر شدند و بالاخره میان ایشان گفتگو بجایی رسید که با فردوسی طعنه آغاز کردند ، اما از و صرفه نبردند و با او بهیچ نحو بر نیامدند . بالاخره فردوسی از مجلس ایشان خاطر آزرده بیرون رفت . گویند : سلطان را ندیمی بود ، ماهک نام . در آن حالت بفردوسی رسیده و با او زمانی بسخن در آمد . ندیم او را دانشمند یافت ، محبت او در دل گرفت و بر سبیل ضیافت او را بخانه برد و از روی استیناس از او پرسید که : از کجایی و چه مقصود داری ؟ فردوسی تمام احوال را از طوس و ظلم حاکم و آمدن بغزنی جهت دادخواهی بیان کرد و ندیم حکایت سیر الملوک و تکلیف سلطان شعرا را بنظم وی نقل نمود . فردوسی را بغایت خوش آمد و خرم گشت و گفت : مرا نیز در نظم گفتن طبعی هست ، شاید که مرا در محل فرصت بعرض سلطان رسانی . ندیم گفت : هم چنین کنم و روز دیگر فردوسی را در محلی نشاند و خود بملازمت سلطان رفت ، تا شاید احوال را بعرض رساند . مجال نیافت تا يك هفته برین هنوال بگذشت و چون ندیم بر کمال فضل و بلاغت او اطلاع یافته بود هر شب که از ملازمت سلطان

مراجعت نمودی تا بامداد با فردوسی بعیش و طرب گذرانیدی . فردوسی از ماهك التماس نمود که : او را در نظر سلطان جلوه دهد ، تا بدستیاری پای پوس سلطان پایه همت بذروه رفعت رساند . ماهك گفت : امروز شعرا در مجلس سلطان بودند و شعری از هر يك در نظم تاریخ ملوك عجم سرزده بود . بعرض سلطان رساندند و عنصری داستان رستم و سهراب را نظم کرده بود و بسبب دوبیت ، که چون دوپیکر از سپهر طبع وقاد او طلوع نموده بود ، فرمان نفاذ یافت که اتمام نظم آن کتاب در عهده حسن اهتمام او باشد . فردوسی گفت : آن دو بیت کدامست ؟ ماهك گفت که : چون رستم بر سهراب ظفر یافت سهراب را اندیشه آن بود که : چون او را ز نهار دادم او نیز مرا ز نهار خواهد داد . چون رستم خنجر بر کشید و امان سهراب نداد سهراب در زیر خنجر بگفت ، شعر :

هر آنکه کد تهنه شدی تو بخون	بیالودی آن خنجر آبگون
زمانه بخون تو تشنه شود	بر اندام تو موی دهنه شود

سلطان را این دو بیت مستحسن افتاد . پس فردوسی باندک زمانی داستان رستم

و اسفندیار را نظم کرد ، چنانکه ماهك واقف نبود و ابتدایش این بود : شعر :

کنون خورده باید می خوشگوار	که می بوی مشک آید از جویبار
هوای خروش و زمین پر ز جوش	خنک آنکه دل شاد دارد بنوش
درم دارد و نقل و نان و نبید	سر گوسفندی تواند برید
مرا نیست این ، خرم آنرا که هست	ببخشای بر مردم تشنگ دست
بپالیز بلبل بنالد همی	گل از ناله او بیاید همی
شب تیره بلبل نخسبد همی	گل از باد و باران بخندد همی

شبی با ماهك گفت : پیشتر ازین تاریخ ملوك عجم را استادان صنعت نظم

نموده اند و بنای نظم آنرا اساسی استوار نهاده اند . ماهك گفت : ممکن نباشد .

فردوسی گفت : داستانی از آن کتاب پیش من هست ، که جواهر منظومه آیدار

آن از در کلام عنصری گران بهاتر و هیاکل محجوبه ابرار آن از کواعب اتراب

خاطر او زیبا ترست و داستانی که گفته بود بماهك داد ، تا بملازمت سلطان رساند. چون آن دروغ ربت نظر ثاقب سلطان رسید الف وارش در میان جان جای داد و از ماهك سؤال کرد که : این کوا کبر خشان از برج فکر کدام روشن رأی طلوع کرده؟ ماهك گفت : شخصی بواسطه ظلم عمال طوس ، که مستطالراس اوست ، روی بدر گاه جهان پناه آورده و بحکم سابقه معرفت ازلی من بنده را با او اساس موانست و مجالست مؤکد افتاده و چون قضیه نظم تاریخ ملوک عجم او را معلوم گردید گفت که : این کتاب را پیش ازین در سلك نظم کشیده اند و داستان رستم و اسفندیار را بمن داد که بمطالعه شریف رسانم سلطان را وقت خوش شد و باحضر او مثال داد ، که ازو استفسار رود که اگر این کتاب را بتمامی نظم دارد احتیاج بتجشم مؤنت نظم او نیفتد . فردوسی بر خاست و زمین خدمت بوسیده ، چند بیت در مدح سلطان بخواند ، چنانکه سلطان بسیار پسندید ، شعر :

زیزدان ابر شاه یاد آفرین	که نازدبدو تاج و تخت و نگین
بزرگی بتاجش ببالد همی	که گنجش ز بخشش بفالد همی
خداوند نام و خداوند گنج	خداوند خفتان و شمشیر و رنج
زدریا بدریا سپاه وی است	جهان زیر فر کلاه وی است
بگیتی بکن اندرون زر نماند	که منشور مهر و رابر نخواند
ابوالقاسم آن شاه بیدار بخت	نهاد از بر تاج خورشید تخت
جهان آفرین تاج جهان آفرید	چو او مرزبانی قیامد پدید
بیاراست روی زمین را بداد	بپرداخت ، زان تاج بر سر نهاد
ز خاور بیاراست تا باختر	پدید آمد از فر او کان زر
ز کشمیر تا پیش دریای چین	برو شهر یاران کنند آفرین
جهاندار محمود شاه بزرگ	بآبش خور آرد همی میش و گریگ
ز فرش جهان شد چو خرم بهار	هوا پر زابر و زمین پر نگار
چو کودک لب از شیر مادر بشت	بگهواره محمود گوید نخست

ز ابر اندر آره بهنگام نسیم	جهان زو بکردهار باغ ارم
ببزم اندرون آسمان و فاست	برزم اندرون تیز چنگ آژدهاست
بتن ژنده پیل و بجان چبر نیل	بکف ابر بهمن ، بدل رود نیل

و دیگر ابیات هست که بواسطه تطویل نوشته نشد و بعد از اقامت مراسم دعای سلطان عرض کرد که : مردی غریبم، از شهر طوس و از ضرب سهام تعدی و جور ایام اهل و وطن گذاشته ، بحکم « السلطان ظل الله ، یاوی الیه کل مظلوم و مظلوف » بظل مرحمت سلطان خزیده و در سایه معدلت خاقانی از آسیب ظلم ظلمه آرمیده ام و چون قصه این کتاب معلوم کردم این داستان بنظم آوردم . سلطان را بس خوش آمد و احوال طوس و اهالی آنجا از و پرسید و در این اثنا استفسار نمود که : طوس را که بنا کرده است ؟ فردوسی گفت : طوس پسر نوزد من و چهر و سبب آن بود که : هنگامی که کیخسرو طوس را برزم افراسیاب بتوران فرستاد با او گفته بود که : زنهار از راه کلات نروی، که بر ادرم فرود، که از دختر پیران ویسه است، در آنجا است و جوانی سودایی مزاجست مبادا اندیشه جنگ آورد و بر دست تو ضایع شود. چون طوس بسر حد توران رسید بسحن کیخسرو کار فکرده ، پراه کلات رفت و میان ایشان جنگ فایم گشت و سرانجام فرود گشته شد . کیخسرو ازین حرکت ذمیه طوس غمناک شد ، چه او را فرستاده بود که خون پدر او را باز خواهد ، برادرش را نیز بگشت . القصه : چون طوس از توران باز گشت نتوانست که نزد کیخسرو رود . در خراسان رحل اقامت انداخت و در آن موضع شهری طرح کرد و بنام خود موسوم ساخت ، که تا آن شهر باقی بود نام او برجای بود . چون فردوسی این سخن بعرض سلطان رسانید و قوف او بر کماهی تاریخ ملوک عجم معلوم سلطان گردید و سلطان شعرا را طلب داشته ، اشارت بفردوسی کرد که : این مرد شاعرست و دعوی مثنوی می کند و این داستان بنظم آورده . بزرگان و شاعران بغایت متحیر شدند و سلطان او را خلعت داد و دیگر باره فرمود که : اکنون شما چهار شاعرید هر یک یک مصرع بدیده بگوئید ، تا معلوم شود که کدام در فصاحت و بلاغت چابک ترید . شاعران از گشت بر چشم نهاده ، هر یک یک مصرع در مدح سلطان گفتند ، چنانکه گذشت ، رباعیه :

مانند رخت گل نبود در گلشن

چون عارض تو ما نباشد روشن

مانند خدنك كیو در جنك پشن

تیر مژه ات گذر کند از جوشن

چون فردوسی مصرع چهارم بگفت شعرا گفتند: منان کیو در جنك پشن چگونگی بوده است؟ فردوسی داستان کیو و پشن را در مجلس سلطان و بزرگان بیان کرد، بنوعی که کسی آنرا نشنیده بود. سلطان بغایت خرم شد و بیستندید و بزرگان و شعرا آفرین خواندند و چون عنصری، که مقدم شعرا بود، لطافت شعر فردوسی و دقت طبعش مشاهده نمود و روز پیشتر نیز معرفت او حاصل کرده بود اساس بنیان فطرتش تزلزل یافته، بنیاد ارکان طینتش متضع شد و گفت: ممکن نیست که کسی درین روزگار چنین سخنی تواند گفت فکیف که بهتر ازین گوید هیچ کس را یارای آن نیست و چون درج وجود عنصری از گوهر انصاف گرانمایه و شاهد طبع او از جواهر اوصاف باساز و پیرایه بود بلزوم اعتذار و لب ازعان بوسه بردست فردوسی داد و گفت: اگر چه سخن از چرخ بلند فرود آمد، اما طبع ارجمند تو بلندیش داد. اگر چه عنصری شاهنشاه دارالملک نظم در دست اما رهی وار از کمر بندگی بستن بر درگاه فطرت تو ارجمندی دارد و سایر شعرا زبان تحسین و آفرین گشاده، بقدم اعتذار پیش آمدند و سلطان نظم کتاب سیر الملوك در عهد فطرت ارجمند او نهاد و درین حال سلطان دو بیت در حسن خط دلفریب ایاز از شعرا التماس نمود. شعرا باتفاق اشارت بفردوسی کردند و وی در بدیهه این رباعی را گفت، رباعیه:

بس کس که ز تیر چشم مست تو بخت

مستست همی چشم تو و تیر بدست

کز تیر بتر سدهمه کس، خاصه زمست

گر پوشد عارضت زره عذرش هست

سلطان را بغایت خوش آمد و گفت: لله درك، یا فردوسی! که مجلس ما را

منور ساختی، پس آنگاه او را بانواع نوازش و عنایت اختصاص فرمود و بصیقل تربیت

پادشاهانه زنگ کدورت ایام از آئینه ضمیرش بزود و نظم تاریخ معهود را در شأن

وی مقرر نمود و فرمود که: پهلوی قصر سلطان، قریب بحر خاص، جایی دلگشای

و منزلی فرح افزای از برای او بیاراستند و بموجب التماس تمام آلات حرب و صورت
 پهلوانان و جانوران ، از اسب و پیل و شیر و پلنگ و غیرها ، در چهار طرف دیوار آن
 مصوران شیرین قلم رنگین رقم تصویر نمودند و صورت پادشاهان ایران و توران و
 دیگر بزرگان بزرگ دیگر با سلاح جنگ مصور نمود و در آنجا بگفتن شاهنامه مشغول
 گشت و بغیر از این خاص و یک خواجه سرای دیگری را نزد او راه نبود و هر داستان
 که بنظم آوردی بعرض سلطان رسانیدی و سلطان فرمودی که : بارها این داستان
 شنیده‌ام ، اما نظم فردوسی چیز دیگریست . پس خواجه حسن میبندی را فرمود
 که : هزار بیت که بنظم آورد هزار مثقال طلا بدو دهد . فردوسی بجد تمام و سعی
 لا کلام بگفتن شاهنامه مشغول گشت و خواجه حسن در هزار بیت که فردوسی تمام می کرد
 هزار مثقال طلا بدو می داد و وی قبول نمی کرد و نیت آن داشت که همه را بیک دفعه
 ستاند ، چنانکه از پیش گذشت ، بر بنای بند آب طوس صرف کند .

در بعضی از رسایل نظامی عروضی مذکور است که : استاد ابوالقاسم از دهاقین
 طوس بود ، از دیهیی که آن را باز خوانند ، از ناحیه طابران و در آن دیه اسباب تمام
 داشت و از عقب یک دختر بیش نداشت و شاهنامه شعر می کرد و همه همت او آن بود
 که از صله آن جهازه دختر خویش بسازد پس این کتاب تمام کرد و نساخ او علی دیلمی
 بود و راوی و خواننده او ابودلف و وشکرده حسین قتیب ، که عامل طوس بود ،
 فردوسی را رعایت بسیار می نمود و در خراج مسامحت می فرمود و نام این سه در بعضی
 ابیات شاهنامه مذکور ساخته ، آنجا که می گوید ، شعر :

درین نامه از نامداران شهر	علی دیلم و ابودلف راست بهر
حسین قتیبست از آزادگان	که از من بگیرد سخن رایگان
نیم آگه از اصل و فرع خراج	همی غلتم اندر میان دواج

پس شاهنامه را علی دیلم در هفت مجلد بنوشت و فردوسی ابودلف را برگرفت
 و روی بغزین نهاد و پیاوردی خواجه بزرگ حسن میبندی کتاب عرضه کرد و
 قبول افتاد و محمود از خواجه منتها داشت ، اما خواجه مخالفان داشت ، که پیوسته

در مقام قدح جاه او بودند . محمود با آن جماعت مشورت نمود که : فردوسی را چه دهم ؟ گفتند : پنجاه هزار درم و این خود بسیار باشد ، که او مردی رافضیست و این ابیات را بر رضى او دلیل آورده اند که در توحید گفته ، شعر :

ببینند گان آفریننده را نبینی، مر نجان و بیننده را

و در مقام نعت حضرت پیغمبر و آل مطهر او علیه السلام گفته ، شعر :

دل از تیرگی ها بدین آب شوی	بگفتار پیغمبرت راه جوی
خداوند امر و خداوند نهی ؟	چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی
درست این سخن قول پیغمبرست	که : من شهر علمم علیم درست
تو گویی دو گوشم بر آواز اوست	گواهی دهم کین سخن راز اوست
ستاینده خاک پای وصی	منم بنده آل بیت نبی
بر انگیخته موج ازو تند باد	حکیم این جهان را چو دریای تپاه
همه بادبانها بر افراخته	دو هفتاد کشتی درو ساخته
بیاراسته همچو چشم خروم	یکی پهن کشتی بسان عروم
همه اهل بیت نبی و ولی	محمد درو اندرون با علی
کرانه نه پیدا و بن نا پدید	خردمند کز دور دریا بدید
کس از غرقه بیرون نخواهد شدن	بدانست اگر موج خواهد زدن
شوم غرقه ، دارم دو یار وفی	بدل گفت : اگر بانبی و وصی
خداوند تاج ولوا و سریر	همانا که باشد مرا دستگیر
بنزد نبی و وصی گیر جای	اگر چشم داری بدیگر سرای
چنینست و این رسم و راه منست	گرت زین بدآید گناه منست
چنان دان که خاک پی حیدرم	بدین زادم و هم بدین بگذرم
جزین مر مرا هیچ گفتار نیست	ایسا دیگران مر مرا کار نیست
ترا دشمن اندر جهان هم دلمست	دلت گر برآه خطا هایلست
از و خوارتر در جهان زار کیست ؟	هر آن کس که در دلش بغض علیست

نباشد مگر بی‌پدر دشمنش
که یزیدان با آتش بسوزد تنش
نگر تا نداری بیبازی جهان
نه بر گردی از نیک بی‌همرهان
ازین در سخن چندر انهم همی؟
همانا کرائش ندانم همی

محمود مردی متعصب بود. این تخلیط درو گرفت و این اغراء مسموع افتاد و در جمله هفتاد هزار درم بفردوسی رسید. فردوسی از غصه این خسارت رنجور شد و بعد از آن بگرما به رفت و چون بیرون آمد فقاعی بخورد و آن سیم میان فقاعی و حمامی قسمت کرد و محمود را هجو نمود و در شب از غزنین بیرون رفت و بهرات نزد اسمعیل و راق پدر ازرقی آمد و شش ماه در خانه اوستواری بود، تا فرستاده های محمود که بجستجوی او مأمور بودند، بطوس رسیدند و هر چند طلب فردوسی کردند نیافتند و یکی دیگر از موجبات الال خاطر سلطان محمود آن بود که: فردوسی در وقتی که بنظم شاهنامه مشغول بود هر داستان که بنظم آوردی سخن او را با طرف برده‌ندی و از اکابر هر که اهل تمیز و مروت بودی صلات بفرستادی و او اعتماد بر وعده سلطان کرده، از آنها بچذخیره ننهان. اتفاقا کسی داستان رستم و اسفندیار را پیش ملک فخرالدوله دیلمی برد. وی پانصد دینار کنی جهت فردوسی فرستاد و بی‌نام داد که: اگر بدین جانب کناری کنی و ظایف اعزاز و اکرام بنوعی بتقدیم رسد که مزیدی بر آن متصور نباشد و ملوک دیالمه، چنانکه سابقا دانسته شد، همه شیعه بودند و دشمنی سلطان با ایشان و ایشان با سلطان استحکام تمام داشت. اتفاقا سخن رعایت فردوسی و تکلیف او نزد خود در غزنین شهرت یافت و بسمع سلطان رسید و توان گفت که عمده توحش خاطر سلطان از فردوسی این بود. بالجمله: چون فردوسی از جستجوی فرستادگان محمود ایمن شد از هرات روی بطوس نهاد و شاهنامدرا پس گرفت و بنزدیک شهر یازین دارا، که پادشاه خنبرستان و از اولاد کیتباد پدر انوشیروان بود، چنانکه سابقا در چند چهاردهم از مجلس تهم مذکور شده، بر دو هجوم محمود را نیز بروخواند و گفت: این کتاب را از نام محمود بنام تو خواهم کرد، که این همه آثار و اخبار پدران تست. شهریار او را بنواخت و در مقام اصلاح

حال او در آمده ، با او گفتم که: ای استاد ، صاحب غرضان محمود را برین خدمت داشتند و کتاب ترا بشرط عرض نکردند . دیگر آنکه توشیعه خاندان پیغمبری و هر که تولا بخاندان پیغمبر کند او را کار دنیا از پیش نرود . محمود پادشاه بزرگست . توشاهنامه بنام او را کن و هجوا و بمن ده ، تا بشویم و ترا در برابر او خدمتی نمایم و یقین می دانم که محمود باز یافت خاطر تو خواهد نمود و رضای تو خواهد طلبید و چنین کتاب ضایع نماند و دیگر روز صد هزار درم نزد فردوسی فرستاد و گفت : هر بیستی بهزار درم خریدم . آن صد بیت هجو محمود بمن فرست و محمود را عفو کن و من بعد با او دل خوش دارم فردوسی نیز بمضمون این بیت که ، شعر :

مذهب مولای خود دارم ، ندارم جز کرم عفو کردم آنچه اهل ظلم با من کرده اند
 عمل نموده ، خود را از انتقام محمود در گذرانید و آن ابیات بشهریار فرستاد و او فرمود تا بشستند و محمود درین خدمت ، که شهریار او را کرده ، ازو منتها داشت .

مؤلف گوید : ظاهراً اشتهار آن ابیات در میان اهل روزگار از پیش سلطان و خاصان او شده ، زیرا که چون فردوسی آن ابیات را در غزنین بر کنار نسخه شاهنامه که در خزانه محمود بود ، نوشت و گریخت گمان آن کردند که فردوسی مبالغه در اشتهار آن خواهد کرد و در خفای آن فایده نخواهد بود . لاجرم از برای اظهار علو قدر و منزلت سلطان از آنکه غبار آن هجو بدامان شان او نشیند استغنا در اخفای آن ورزیدند و باندك روزی خود را افسانه اهل روزگار دیدند ، شعر :

خوشست قدر شناسی ، که چون خمیده سپهر سهام حادثه را کرد عاقبت قوسی
 گذشت نوبت محمود و در زمانه نماند جزین فسانه که : نشناخت قدر فردوسی
 و بعضی گفته اند که : چون ماجرای فردوسی با سلطان محمود بقمهستان رسید ناصر لك ، که والی آن محل و مشهور بمحتشم بود ، او با فردوسی محبت تمام داشت . در آن حین که فردوسی بولایت قهستان رسید کسی بعرض ناصر لك رسانید پس جمعی از محرمان خاص فرستاد تا فردوسی را با عزت تمام بقمهستان بردند و خود نیز استقبال تمام نمود و اکر ام بسیار

کرد و فردوسی در خاطر داشت که: در باب قصه خود و سلطان و ظلم وزیر نسخه‌ای، که در روزگار بماند، بسازد و اکثر آن مذمت باشد چون ناصر از دولت خواهان سلطان و سره صاحب حال بود فردوسی را گفت: مذمت و بدگویی طور اهل کمال نیست، خصوصاً نسبت بپادشاهان و آنچه موجب تسکین و تسلی خاطر او بود قولاً و فعلاً بسی بجای آورد و مبلغ صد هزار مثقال نقره بدو داد و التماس کرد که: هیچ سخن در مذمت سلطان نگویید و بسازد و تنویسد و در دل تدارد. فردوسی نیز از وی قبول کرده. ترده و تفرقه و سوسه از ضمیر بیرون کرد و ازان ابیات که گفته بود پشیمان شد و پس از آنکه این شکایت مذکور از سلطان و حسن می‌مندی کرده بود این ابیات دیگر گفت، شعر:

بغزنی مرا گرچه خون شد جگر	ز بیداه آن شاه بیداه گر
کز آن هیچ شد رنج سی ساله ام	شنید آسمان از زمین ناله ام
همی خواستم تا فغانها کنم	بسگیتی ازو داستاها کنم
بگویم ز مادرش، هم از پدرش	نترسم بنمیر از خداوند عرش
کنم آن چنان روسیاه از نخست	که نتواند آنرا بهیچ آب شست
چو دشمن نمی‌داند از دوست باز	بتیغ زبانش کنم پوست باز
ولیکن ز فرموده محتشم	ندانم کزین بیش سر چون کشم؟
فرستادم از گفته‌ای داشتم	بنزدیک خود هیچ نگذاشتم
اگر باشد این گفته‌ها نا صواب	بسوزان با آتش، بشویان با آب
گذشتم، ایسا سرور نیک رای	ازین داوری تا بدیگر سرای
رسد لطف یزدان بفریاد من	ستاند بمحشر از داد من

علی الجملة: ناصر لك اورا با اعزاز تمام روانه ساخت و از غایت محرمیت و گستاخی و دولت خواهی، که با سلطان داشت، کتابتی نوشت و عرضه داشت که: عجب از بندگان سلطان که فردوسی را بعد از سی و پنج سال محنت، که در نظم شاهنامه کشید و آن طور یاد گاری بنام سلطان در روزگار گذاشت، بتایب افساد هر کوته اندیش صاحب غرض از در گاهی چنان با رفعت نوید گردانیدند و این

قصه را در دهان خاص و عام انداختند و هر قدر سوز و گداز و عجز و نیاز و درده و داغ ،
که از فردوسی مشاهده نموده بود ، بتقریری کلی و ترجمه‌ای وافی عرضه داشت نوشت و
این دو بیت اخیر فردوسی را درودرج نموده ، بفرستاد که ، شعر :

گذشتم ، ایا سرور نیک رای ازین داوری تسا بدیگر سرای
رسد لطف یزدان بفریاد من ستاند بمحشر از و داد من

اتفاقا سلطان نیز روز جمعه بمسجد رفته بود و بیت که بعد ازین مذکور خواهد
شد از آنچه فردوسی در وقت خروج از غزنین بر دیوار مسجد نوشته بود خوانده
و بسیار متغیر و متفکر شده ، چون سلطان از مسجد بهار گاه آمد و عرضه داشت
محتشم مذکور بنظر او رسید از مطالعه آن بیک پارگی متالم و متأثر گردیده ،
از آن دو بیت ، که محتشم در نامه خود نوشته بود ، خوفی در دل سلطان پیدا شد و
جمعی مقرب ، که دولت خواد سلطان و در نفس الامر معتقد فردوسی بودند و درین مدت
مجال سخن نیافته بودند ، درین وقت فرصت غنیمت دانسته ، عرض کردند که : از حسد
جماعتی کوتاه اندیش صاحب غرض ظلمی عتیف و مکاره شنیع بفردوسی رسید و تا
انتهای ایام این نام نیکو فرجام بزبان خاص و عام باقی ماند و بعد الیوم بداستانها
دشمنان این حکایت را باز گویند و حمل بر بخل و حسد کنند و سودی نداشته باشد و
شت هزار منقال طلا در خزینده ، که چندین هزار تومان باشد ، هر آینه چه زیان
رسانیدی ؟ و همان روز ایاز نیز آن ابیات سابق را گذرانیده بود و سلطان بغایت
آزرده خاطر و غمناک گشته و بدان جماعت ، که خبث فردوسی کرده بودند ، که فی الحقیقه
نتیجه بدی آن بعرض و نام سلطان سرایت کرده بود غضب بسیار فرموده و حسن میمندی
را یخطابان غریب مخاطب داشت و بعد از اذیت و جنایت بفرجام حکم فرمود که
طومار حیات او را در جریده اموات ثبت کردند و عبرت هر چه تمامتر بقتل آوردند .
لاجرم شامت خست و بخل و لجاج و حسد و نفاق گریبان عرض و دامن ناموس او را
گرفت و سلطان باین هجو رکیک و شهرت بخش و بخل شنیع ، که از امهات
دنیاست و ببد گوهری و کم اصلی و انواع معایب تا روز قیامت بزبان ملامت خاص

و عام افتاد و این که جمعی کثیر بی خبران کم تتبع نوشته اند که : فردوسی از فرزین
 بهندوستان رفت غلط و غیر واقعست و این که دیگری نوشته که : خواجه حسن میمنندی
 مریدی فردوسی بود ، ایاز با او دشمنی می نمود و این اضرار و آزار بقردوسی رسید
 محض غلط و غلط محضست و قابل نوشتن و نام بردن نیست و بالجمله آنچه نظامی
 عروضی از حسن میمنندی نقل کرد که : در ایامی که سلطان محمود را گذری یکی از
 قلعه های هندوستان افتاد فرصت یافته ، بتقریبی ، که سابقاً مذکور شد ، آن بیت
 فردوسی را بر سلطان خواند که ، شعر :

اگر جز بکام من آید جواب من و گرزو میدان افراسیاب

معارضت ، بلکه مردودست بانکه بعضی از محققان ارباب سیر نقل آن قصه
 بروجهی دیگر کرده اند و خواندن آن بیت را یکی از منشیان سلطان نسبت داده اند
 و گفته که : سلطان را با وزیر ایلک خان حاکم ماوراءالنهر و بعضی از الوسات ترک ،
 که از ترکستان بخراسان آمده بودند و برخی نوشته اند که : با حاکم دهلی محاربه
 خاسته بود و کتابشی در باب مصالحه و اشتراط بعضی شروط باوی می نویسانید ، با
 یکی از منشیان گفت که در تهدید ایشان چه خواهی نوشت ؟ گفت : آنچه ابوالقاسم
 فردوسی نوشته است ، شعر :

اگر جز بکام من آید جواب من و گرزو میدان افراسیاب

سلطان را حال محنت چندین ساله فردوسی و محرومی بخاطر رسید ، متأسر
 گردید و گفت : آن بیچاره از ما منتفع نشد و از اشعه انوار اموال ما در توی در شبستان
 آمال او منعکس نگشت و پس از مروت دور بودن پس بفرمود تا شصت هزار مثقال
 طلا با یک دست خلعت پادشاهانه جهت او بطوس برسد و عذر گذشته از او بخواهند ،
 فردوسی در آن زمان از بغداد بطوس معاودت نموده بود ، روزی در بازار ارامی گذشت ،
 شنید که کودکی این بیت می خواند ، شعر :

اگر شاه را شاه بودی پدر بس بر نهادی مرا تاج زر

فردوسی از غایت حرمان و مکاره زمان ، که بمساعی جمیله او راه یافته بود ،

آهی زد و غش کرد و چون او را بخانه بردند مرغ روحش از قالب قفس پرواز کرده بود
 و در آن هنگام که فردوسی را بمقبره میبردند بعد خراب البصره صله سلطان رسید و
 بشهر طوس در آوردند . فردوسی را دختری بود و گویند خواهری بود . صله را
 پیش وی بردند . از قبول آن امتناع کرد و التفات بدان نکرد . بعضی گویند :
 خواهر وی گفت : برادر مرا همیشه عزم آن بود که بند آب طوس را بسنگ و آهک
 ریخته سازه و آن خیر از ویادگار بماند . آن وجه صرف آن باید کرد . القصة : بعد از
 عرض این واقعه بسططان ، سلطان حکم کرد چنان کنند ، که خواهرش گفته بود و آن
 بند معروف بند عایشه فرخ شد و گویند : هنوز آثار آن باقیست و جمعی گفته اند
 که : از آن وجه رباطی عظیم ساخته اند و می توانند بود که زر صله و فایز و کرده باشد ،
 هم ببند و هم بر باط و ایضا بعضی از نقله آثار روایت نموده اند که : در ایام نظم شاهنامه
 ارکان دولت سلطان محمود از شهر و نواحی با فردوسی انواع خلق و محبت و کرم
 نمودندی و فردوسی در مدح ایشان سخن گفتی و حسن میمندی ازین سبب با فردوسی کینه
 ورزیدی و غباری در میان ایشان انگیزته شده بود و بهیچ وجه ، چنانکه فرموده
 سلطان بود ، خواجه با او بجای نیاوردی ، تا بحدی که فردوسی گفت : حضرت
 حق ، عزشانه ، در ازل چنان تقدیر کرده که این کتاب بر زبان من تمام شود و مرا در
 مال سلطان طمع نیست و بجاه و تقرب حسن میمندی احتیاجی ندارم و این سخن را
 بعرض سلطان خواهم رسانید و گویند که : خواجه حسن بر طبع خوارج بود و فردوسی شیعه
 صلب و با حسن بالطبع بد بود و او را عیدیم الوجود می دانست و گاه گاهی تشنیهی لطیف برو
 میکرد . از آن جمله گفته ، شعر :

بدل هر که بغض علی کرد جای	ز مادر بود عیب آن تیره رای
که ناپاک زاده بود خصم شاه	اگر چند باشد بر ایوان و گاه
زمیمندی آثار مردی مجوی	ز نام و نشانش مکن جستجوی
قلم بر سر او بزن همچو من	که گم باد نامش بهر انجمن

و منتهیان و سخن چینان و نعمان سخنان و مقولات او را بخواجه حسن می-

رسانیدند و خواجه منتظر فرصت می بود ، تا انتقامی گشود و آخر آنچه توانست بجای آورد و در میان سلطان و فردوسی لجاج را بجایی رسانید که آنچه سلطان جهت او فرستاده بود بحمامی و فقاعی بخشید و خواجه حسن و سلطان راهجوهای رکیک نمود ،
هر .

ستیزه بجایی رساند سخن که ویران کند خانهای کهن

و تفصیل ماجرای فردوسی با وزیر آنست که چون فردوسی شاهنامه را بهشت هزار بیت رسانید از سلطان اجازت عرض نمود ، سلطان فرمود: بیاورند. فردوسی بیایاز داد، تا پیش برد. چون به عرض رسید عظیم مستحسن افتاد و خواجه حسن میمندی را فرمود تا پیل واری از زر سرخ بفردوسی دهد، چه از ابتدای وضع صناعت شعر تا کنون کسی باین طرز و اسلوب و سلاست الفاظ و دقت معانی سخن نگفته بود و هیچ جوهری رشته بازار سخن کلام موزون را بمتقب فکر و تأمل باین وتیره نسفته. حسن قبیح فعل را عرق حسد بجرکت آمده، عرضه داشت که: هر چند پیل واری از زر رخشان در میزان احسان فطرت بلند سلطان بوزن پریشهای نسنجد و شخص همت ارجمندایشان در فضای معموره جهان نکنجد، اما چون بر رای عالم آرا روشنست که: شادی با فراط چون غم بی اندازه هادم بنیان حیاتست و اکنون بیم آنست که اگر صله، که سلطان سریر احسان بدان فرمان دادند، بوی رسد حوصله تنگ او گنجایش آن نخواهد داشت و هر آینه موجب هلاک او گردد. بلکه هر گاه روستایی شاعر را پیل واری زر، که موازی شست هزار مقال طلاست، بدو دهند، پس اگر سلطان احسانی بامرا فرماید و این انعام ارجمتمند در نظر او در آید هر آینه مقدار آن در خاطر او خوار و بی مقدار آید و خزانه بانعام و احسان سلطان وفا ننماید. اگر صلاح باشد شست هزار مقال نقره در صردای چند کرده، در صحبت ایاز نزد فردوسی فرستم. وی در حمام بود. چون بیرون آمد ایاز سلام کرد و صره ها در نظر او جلوه داد. فردوسی بتصور آنکه این مبلغ وافی زر سرخست بغایت خرم و خوشدل شد و چون دانست که نقره است بسیار اند و هناك و غمگین گشت و بیایاز گفت که: سلطان نه چنین فرموده بود. ایاز حکایت سلطان و خواجه حسن را، چنانکه گذشته بود، بر فردوسی بر طبق عرض نهاد. فردوسی چون آن

بشنید عرق حمیت او بحر گت آمده ، بیست هزار بحمامی و بیست هزار دیگر بفقاعی ،
 که بردر حمام شربت فروشی می کرد ، ببخشید و یک پیاله شربت گرفته بنوشید و
 با یاز گفت که : تا آنچه دید بعرض سلطان رساند ، تا بداند که آن مایه رنجی ، که
 درین کار کشیدم ، نه از بهر ادخار درم و دینار بوده ، فکیف آن محقر ، که در آن
 هنگام که چراغ ضمیر را با آتش فکرت بر افروخته ام ، اضعاف آن شمع معنبر سوخته ام .
 بلکه بنای آن بر تخیل ذکر و تایید ناموس و نام نهاده ، ابواب ثنای جمیل بر چهره
 احوال خود نوشته ام . چون ایاز این سخن بعرض سلطان رسانید سلطان ازین
 معنی بر حسن میمندی خشنماک شده ، وی را بخطاب عنیف معاتب و مخاطب
 ساخته ، فرمود که : بواسطه حرکت ناصواب تو عرض همت مرا عرصه تو بینخ و وقیعت
 شعرا ساختی و بانواع نکوهش و عیب جویی و بدگویی در زبان تمام طایفه
 طاغیه انداختی . حسن بد کردار گفت که : صله پادشاهان از یک درم تا صد هزار دینار
 برابرست ، بلکه اگر مشتی خاک از حضرت سلطان بدور سیدی بایستی که از روی اعزاز و
 اکرام بجایی تو تیا در دیده بینا کشیدی و بساط حماقت و وقاحت را بسرنجه ادب در
 نوردیدی که ، شعر :

عطا ، گر چه اندک دهد پادشاه ببسیاریش کرد باید نگاه
 که باران بود قطره ای ز ابتدا ولیکن شود سیل در انتها

چون میمندی این سخن را از روی غرض مندی بعرض سلطان رسانید خاطر
 سلطان با فردوسی گران گردید و فرمود که : فرها آن فرمطی را در پای پیل
 اندازم و عقوبت او را عبرت سایر شاعران سازم . ناقلان حکایت غضب سلطان را
 بفردوسی گفتند . ازان بغایت بترسید و بسی متحیر و مدهوش گردید . وثاق فردوسی در
 حرم سلطان بود . پامدار چون سلطان بعزم رفتن طهارت جای بیاغچه در آمد
 فردوسی فرصت غنیمت دانسته ، در قدم سلطان افتاد و جزع نمود که : حاسدان در
 حضرت سلطان چنان نموده اند که بنده از قرامطه و رافضه است ، حقا که خلاف نموده اند
 و بی ادبی ، که صله سلطان را نگرفته ام ، بعنایت سلطانی باز بسته و بر تقدیر دانات

منهب، چون در ممالک سلطان ده هزار گبر و جهود و ترساستند و جزیه می گزارند، من بنده را هم یکی از آن طایفه انگارند. چون فردوسی این جزع و اضطراب نمود از تقریری صورت تشویر، که در مرآت ضمیر سلطانی مرسم شده بود، منتفی گردید و التهاب نیران غضب قهرش بزلال لطف و عفو منطقی گشت و از اندیشه سیاست باز آمد. پس فردوسی زمین ادب ببوسید و از بارگاه آهنگ راه نمود و چون بمنزل اصلی خود معاودت کرد چند هزار بیت دیگر، که گفته بود، هنوز بیپایان نبرده، مسودات را پاره کرد و در آتش انداخت و بسوخت و در آن باب گفته، شعر:

زلال روان بخش آن نظم پاک در آتش فگند و نیاورد پاک
اگرچه شود کشته آتش ز آب ولیکن شد آن آب ز آتش خراب

و چون عازم شد که از غزنی بیرون رود بمسجد جامع در شد و در موضعی، که سلطان روز جمعه می نشست، این قطعه بردیوار نوشت، قطعه:

خجسته در گه محمود زاوی دریاست چگونه دریا؟ کان را کنار پیدا نیست
چه غوطها که زدم و ندرون ندیدم در گناه بخت منست این، گناه دریان نیست

پس از مسجد بیرون آمد و کتاب شاهنامه را بحیله از کتابدار گرفت و گفت: یک داستان مانده است، که نوشته نشده است و بر آن جا ثبت کنم و هجو سلطان را گفته، در آخر شاهنامه الحاق کرده و بدست کتابدار داد و بیرون رفت. گویند: چون خواست که از غزنی بیرون رود استطاعت زاد و راه حله نداشت و او را با ایاز همبانی پدر و فرزندی مستحکم بود مکتوبی سر بسته بدو داد و گفت: ای فرزندی، چون بیست روز ازین تاریخ بگذرد در هنگامی که سلطان خوشحال و فارغ البال باشد این نوشته را بوی ده و دست و روی هم دیگر را بوسیده، وداع نمودند و فردوسی بر رفت و چون بیست روز از آن تاریخ بگذشت ایاز آن نوشته را بعرض سلطان رسانید و چون مهر از وی برداشت ابیات هجو سلطان در آن نوشته بود، شعر:

ایا شاه محمود کشور گشای ز کس گرفتاری بترس از خدای
که بی دین و بی کیش خوانی مرا منم شیر نر، میش خوانی مرا

مرا سهم دادی که : دریای پیل
 ترمسم ، که دارم زروشنده
 اگر در کف پای پیلم کنی
 برین زادم و هم برین بگذرم
 همم بنده هر دو تا رستخیز
 چو سلطان دین بدنبی و علی
 گر از مهر ایشان حکایت کنم
 اگر شاه محمود ازین بگذرد
 پیشیزی به از شهر یاری چنین
 ندیدی تو این خاطر تیز من
 چو فردوسی اندر زمانه نبوه
 نکردی درین نامه من نگاه
 هر آن کس که شعر مرا کرد پست
 بگفتم چنین نامه پر در هزار
 بسی سال اندر سرای سپنج
 ز ابیات غرأ دوره سی هزار
 جهان کرده ام از سخن چون بهشت
 زلال روان بخش آن نظم پاک
 اگر چه شوه کشته آتش ز آب
 چو عیسی من این مردگان را تمام
 یکی بندگی کردم ، ای شهر یار
 بناهای آباد کرده خراب
 بیفگندم از نظم کاخی بلند
 بدین نامه بر عمرها بگذره

تفت را بسازم چو دریای نیل
 بدل مهر آل نبی و ولی
 تن ناتوان همچو نیلم کنی
 ثنا گوی پیغمبر و حیدرم
 اگر شه کند پیکرم ریز ریز
 بفر الهی و شان یلی
 چو محمود را صد حمایت کنم
 مرورا بیک حره
 که نه کیش دارد ، نه آیین و دین
 نیندیشی از تیغ خونریز من
 بدان بد که بختش جوانه نبود
 بگفتار بد گوی گشتی ز راه
 ببردش گردون گردنده دست
 سخن های شایسته آبدار
 بسی رفیع بردم بامید گنج
 مران جمله در شیوه کار زار
 کزین پیش تخم سخن کس نگشت
 در آتش فگند و نیاورد باک
 ولیکن شد آن آب ز آتش خراب
 سراسر همه زنده کردم بغم
 که مانند ز تو در جهان یاه گار
 ز باران و از تابش آفتاب
 که از باد و باران نیابد گزند
 بخواند هر آن کس که دارد خرده

نه زین گونه دادی مرا تو نوید
بداندیش را روی نیکی مباح
بر پادشه صورتم زشت کرد
نه ممسك بداین پادشاه ونه زفت
چو قول شه از جود بنوشت بنح
فقاعی نیززید از گنج شاه
چودیهیم دارش نبد در نژاد
گوش منصبی بودی از باستان
بگفتی که : من در نپاه سخن
چهاندار گر نیستی تنگ دست
بدانش نید شاه را دستگاه
اگر شاه را شاه بودی پدر
و گر مادر شاه بانو بدی
چو اندر تبارش بزرگی نبود
چو سی سال بر دم بشهنامه رنج
مرا زین جهان بی نیازی دهد
بیاداش من گنج را برگشاد
زبد اصل چشم بهی داشتن
پرستار زاده نیاید بکار
جهان را چنینست آیین و ساز
ستاند ز خاک و رساند بتخت
نداند نکویی ، شود فاسپاس
سر تا سزایان برافراشتن
سررشته خویش گم کردنست

نه این بودم از شاه گیتی امید
سخن های نیکم ببداکره یاد
فروزنده اخگر چوانگشت کر
که از من کم این سخن هاشنفت
حدیث قح را نوشتم بیخ
از آن من فقاعی خریدم براه
زدیهیم داران نیاورده یاد
به اندیشه کردی درین داستان
بدادستم از طبع داد سخن
مرا پرسرگاه باید نشست
وگر نه مرا بر نشاندی بگاه
بسو بر نهادی مرا تاج زر
مراسیم و زر تا بزانو بدی
نیارست نام بزرگان شنود
که شاهم ببخشد بیاداش گنج
میان یلان سر فرازی دهد
بمن چیزهای فقاعی نداد
بود خاک در دیده انباشتن
اگر چند داره پدر شهریار
که سازد فرو مایه را سر فراز
کند یار مندش ز نیروی بخت
نباشد خداوند را حق شناس
وزیشان امید بهی داشتن
بجیب اندرون مار پروردنست

درختی که ایزد بتلخی سرشت
 وراز جوی خلدش بهنگام آب
 سرانجام گوهر بکار آورد
 بعنبر فروشان اگر بگذری
 وگر توشوی نزد انگشت گر
 زبد گوهران بد نباشد عجب
 بناپاك زاده مدارید امید
 بزرگی سراسر بگفتار نیست
 منم تا جهان باشد و شهریار
 که : فردوسی طوسی پاك جغت
 بنام نبی و علی گفته ام
 گرم گشت تیره بر شاه گنج
 بنزه خداوند جان آفرین
 شفیع محمد ، امام علیست
 مگردوست داری تو آل رسول
 ثنایش بود گفت من ، یاد گیر
 چو آباء داری بعقبی سرای
 حدایا ، تویی داور دستگیر
 روان کن مرا در مقام صفا

گوش در نشانی بباغ بهشت
 ببیخ انگبین ریزی و شهد ناب
 همان میوه تلخ بار آورد
 شود جامه تو همه عنبری
 ازو جز سیاهی نیاید دگر
 نشاید سیاهی ستردن زشب
 که زنگی بشستن نگرده سفید
 دوصد گفته چون نیم کردار نیست
 پیامی فرستم بر روزگار
 نه این نامه بر نام محمود گفت
 گهرهای معنی بسی سفته ام
 بعقبی شد آباد گنجم برنج
 بسی میبرم زین جهان آفرین
 بهر دو جهانم و فی و ملیست
 که دینت فتدیر محل قبول
 بدارالرضا قصر آباد گیر
 چه خواهم ز دنیای مردم ربای؟
 پهنشای تقصیر این مرد پیر
 فرود آر در حضرت مصطفی

القصه : چون فردوسی مکتوب تسلیم ایاز کرد و از غزنی بیرون آمد هیچ
 زاهد و راحله سفر نداشت . ردابردوش افگند و عصابر دست گرفته ، پیاده و تنهاروی
 بر راه نهاد و بسیاری از بزرگان معتقدان و دوستان او مانند علی دیلم و ابودلف و حسین
 قتیب ، که از اکابر امرای آن زمان و معتقد و مرپی فردوسی بودند ، خواستند که
 از عقب وی بروند و حق سابقه معرفت بجای آرند و اسباب سفر مرتب گردانیدند . اما
 از غضب پادشاه و تحریک وزیر خایف و هراسان بودند و فردوسی در آخر شاهنامه

ایمایی بحقوق ایشان کرده، در آن جا که می گوید، شعر :

چو بگذشت سال از پریم شست و پنج	فزون کردم اندیشه در دورنج
بزرگان با دانش ، آزادگان	نوشتند یکسر همه رایگان
نشسته نظاره من از دورشان	تو گفتی بدم پیش مزدورشان
جز احسنت ایشان نید بهرام	بگفت اندر احسنتشان زهرام
سر بدرهای کهن بسته شد	وزان بقدر روشن دلم خسته شد
ازین نامه از نامداران شهر	علی دیلم و بودلف راست بهر
حسین قتیبت از آزادگان	که از من نخواهد سخن رایگان
ازویم خورو پوشش و سیم وزر	از و یا قتم جنبش و بال و پر
همی دارد آن مرد روشن روان	بهمواره کارم بخوبی روان
نیم آگه از اصل و فرع خراج	همی غلتم اندر میان دواج

ولیکن ایاز از عتب فردوسی ، چنانکه شایسته مردی و مروت بود ، اسباب معیشت و مرکب فرستاد . چنانکه هیچ کس را بران اطلاع نیفتاد و هم در آن روزها احوال فردوسی و بی التفاتی سلطان و ظلم وزیر حاسد در اطراف اشتهار یافت و هر که از اهل انصاف و قدرشناسی بود از آن ملالت داشت .

مؤلف گوید: عظیم ترین اختلافی که راویان احوال فردوسی نموده اند آنست که: بروجهی، که از طی تفصیل گذشته ظاهر شد، نظامی عروضی و جمعی بر آنند که: ابتدای کتاب شاهنامه در طوس شده و گروهی بر آنند که: افتتاح آن در غزنین در خدمت سلطان محمود شده و هر یک از آن دو روایت محل نظر و تاملست . اما روایت اول ، بنا بر آنکه قطعه ای که نظامی خود با استشهاد آورده ، دلالت بر آن دارد که: علی دیلم و ابودلف از امرای نامدار باشند، نه آنکه یکی کاتبی خوش نویس و دیگری مغنی خوش آواز باشد . استاد اسدی کتاب گرشاسب نامه را معنون بنام ابودلف کرده و فصلی بر اصل در مدح و تقریر بزرگی او بیان ساخته و ظاهر آنست که مراد فردوسی از ابودلف همان ابودلف باشد، که امیری نامدار سخن پذیر بود ، نه ابودلفی که شاهنامه را بنغمهای بم وزیر میخواند . دیگر آنکه بیاتی که در طعن حسن میهنندی از فردوسی منقول شده منافی روایت اوست و

امار و ایت دوم، وجه نظر درو آنست که مضمون این مصراع فردوسی که در مدح حسین قتیب گفته، مصراع: «نیم آگه از اصل و فرع خراج» مصریحست در آنکه افتتاح شاهنامه در طوس شده، زیرا که خراج دادن فردوسی در طوس بود، نه در غزنین و حمل خراج بر خرج و زمره با آنکه روزمره نیست لفظ اصل و فرع ابای تمام دارد از آن، زیرا که اصل و فرع در مطالبات دیوانیان عظام شایعست، نه در اخراجات چاشت و شام و دیگر آنکه فردوسی در هجو سلطان گفته، شعر:

که فردوسی طوسی پاک جفت
بنام نبی و علی گفته ام
نه این نامه بر نام محمود گفت
گهرهای معنی بسی سفته ام

و این دلالت بر آن دارد که افتتاح شاهنامه در طوس بنام نبی و علی کرده و بعد از آن خواسته که آن را به سلطان محمود بگذرانند. نام او را الحاق نموده و ازین جا می توان دانست که در اصل کتاب شاهنامه نام خلقای ثلثه نبود و بعد از اراده عرض آن بر سلطان چند بیت، که در بعضی از نسخ مشتمل بر مدح ایشان مذکورست، از روی تقیه و خوش آمد سلطان و اصحاب او ملحق ساخته اند و آنکه فردوسی در اوایل نصف دوم از کتاب شاهنامه دو سه بیت در اظهار ارتباط خود به سلطان محمود آورده منافان ندارند با آنکه افتتاح کتاب شاهنامه در طوس شده باشد. چه می تواند بود که آن نیز مانند ابیاتی، که در صدر کتاب در مدح سلطان و دیگران آورده، ملحق باشد. دیگر آنکه اگر چه فردوسی شاهنامه را بعد از وصول به غزنین و دریافت مجلس سلطان محمود و اطلاع بر تعصب او و اصحابش نظم می نمود ذکر ابیاتی، که مخالف عقیده محمود و جمهور اهل سنت واقع شده، از حکمت دور بودی و منافق شیوه تقیه نمودی. لیکن بر تقدیری که ابتدای شاهنامه در طوس در وقت عدم احتیاج بارتکاب تقیه کرده باشد و مردم را در آنجا اطلاع بر آن حاصل گشته می گنجد که در نانی الحال بحال خود وا گذارد، زیرا هر گاه قبل از استعلام کمیت تعصبات سلطان محمود و اصحاب او آن ابیات را در اول مجلس ایشان ساخته باشد و معیناً قبل از آن بر اسنۀ اهل طوس و خراسان مذکور و مشهور شده باشد دور کردن از کتاب بی فایده می نماید. مگر آنکه گویند که:

فردوسی از غایت غلو محبت خاندان ققیه نتوانست نمود و عزت دین خود را در آن می‌دانست. چنانکه نظیر آن در بعضی از مواضع این کتاب مذکور شده. لیکن منافی ابیات است که در بعضی از نسخ شاهنامه در مدح خلفای ثلثه واقع شده. دیگر آنکه ابیاتی که در اول کتاب شاهنامه در باب مشورت با دوست خود گفته دلالت بر آن دارد که: ابتدای آن در طوس شده باشد، آن جا که گفته شعر:

بشهرم یکی مهربان دوست بود	که با من تو گفتی بیگ دوست بود
مرا گفت: خوب آمد این رای تو	بنیکی ببوسم همی پسای تو
ز نیکو سخن به که اندر جهان؟	بمزد سخن سنج فرخ مهان
نوشته یکی دفتر پهلوی	پیش تو آرم، مگر نغموی
گشاده زبان و جوانیت هست	سخن گفتن پهلوانیت هست
شو این نامه خسروانی بگوی	بدین نزد شاهان بود آبروی
چو آورد آن نامه نزدیک من	بر افروخت این جان تاریک من

و هم چنین ابیاتی که در مدح والی طوس ابو منصور سفکین (۱) گفته مشعر است بر آنکه چون او بعضی از ابیات شاهنامه را مطالعه نمود تحسین بسیار فرمود و اهتمام بشغل آن نظم کرد و التزام کفایت جمیع مؤنت او کرد و فردوسی بدان نظم در طوس مشغول گردید، چنانکه از ابیات سابقه، که در مدح دوست او مذکور شد، گفته شعر:

بدین نامه چون دست بردم فراز	یکی مهتری بود گردن فراز
جوان بود و از گوهر پهلوان	خردمند و بیدار و روشن روان
خداوند رای و خداوند شرم	سخن گفتن خوب و آوای نرم
مرا گفت: از من چه باید همی؟	که جانت سخن بر گراید همی
بچیزی که باشد مرا دسترس	بسگوتی نیازت نیارم بسکس
همی داشتم چون یکی تازه سیب	که از باد نامد بمن بر تپیب
بکیوان رسیدم ز خاک نرژند	ازان نیک دل نامور ارجمند

بچشمش همان خاک و هم سیم و زر
سراسر جهان پیش او خوار بوه
چو آن نامور گم شد از انجمن
دریغ آن کمر بند و آن گره گاه
گرفتار دل زو شده نا امید
نه زوزنده بیتم ، نه مرده ، نشان
بدین گونه يك چند بگذاشتم

بزرگی از وی یافته زیب و فر
جو انمرد و راد و وفادار بوه
چو در باغ سر و سهی از چمن
دریغ آن کبی فرو بالای شاه
روان لرزان بکردار بید
بدست نپنگان مردم کشان
سخن را نهفته همی داشتم

و آنچه قبل ازین ابیات در آخر احوال دقیقی شاعر گفته که ، شعر :

دل روشن من چو بگذشت از وی
که: این نامه رادست پیش آورم
پرسیدم از هر کسی بی شمار
مگر خود درنگم نباشد بسی
و دیگر که گفتم : وفادار نیست

سوی تخت شاه جهان کرد روی
ز دفتر بگفتار خویش آورم
پرسیدم از گردش روزگار
بباید سپردن بدیگر کسی
مرین رنج را کس خریدار نیست

دلالت بر آن ندارد که ابتدای شاهنامه در خدمت سلطان واقع شده باشد. غایبه الامر دلالت بر آن کند که: در طوس اتمام یافته باشد و مخفی نماند که ازین جا توفیقی میان آن دو روایت منافی حاصل میشود .

تنبیه: مخفی نماند که فردوسی در اصل کتاب شاهنامه نام خلفای ثلث و بعد از آن اراده عرض آن بر سلطان محمود، که مضمن مدح ایشانست ، از وی تقیه و خوش آمد سلطان ملحق ساخته و آخر آنها را نیز از نسخه خود دور ساخته و آن ابیات ، بر وجهی که در بعضی از نسخ بنظر رسیده ، برین وجهست ، شعر :

چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی؟
که: خورشید بعد از رسولان مه
شمس که ره اسلام را آشکار
پس از هردوان بود عثمان گزین
چهارم علی بود ، زوج بتول
خداوند امر و خداوند نبی
نتابید بر کس ز بس و بسکر به
بیاراست گیتی بسان بسهار
خداوند شرم و خداوند دین
که او را بحق می ستاید رسول

که: من شهر علمم، علیم درست

درست این سخن قول پیغمبر

و منتهی نماید که آنچه در مدح ابی بکر گفته بحسب ظاهر اشارتست بحدیثی، که اولیای ابوبکر از زبان حضرت رسالت، صلوات الله علیه، جهت او وضع کرده اند که فرموده: «ما طلعت الشمس ولا غربت علی احد بعد النبیین افضل من ابی بکر». لیکن حکیم بروجهی ادای آن کرده که احتمال معنی دیگر دارد که دلالت بر فضیلتی نداشته باشد. چه ظاهر معنی حدیث آنست که: آفتاب بر کسی که افضل از ابی بکر باشد نتابد و در شعر حکیم تفضیلی که از لفظ نه معلوم میشود محتملست که بتابیدن آفتاب باشد بر ابوبکر و این هنگام شعر مذکور را دلالت بر فضیلت ابوبکر نخواهد بود و هم چنین آنکه گفته: «عمر کرد اسلام را آشکار» دو احتمال دارد: یکی آنکه اسلام دیگران بحمایت و معاونت او آشکار و ظاهر شد، چنانکه اولیای او دعوی می کنند و احادیث موضوعه نیز در آن بسبب روایت مینمایند و دیگر آنکه او اسلام خود را آشکار کرده و درین چندان فضیلتی نیست، زیرا که جمیع فساق اهل اسلام در آن شریکند و آنکه بعد از آن در مدح حضرت امیر گفته: «که او را بحق می ستاید رسول» مشعرست بانکه روایتی، که درستایش دیگران روایت کرده اند، حق نیست. بلکه افترا و باطلست و این قصیده بلاغت آثار از نتایج طبع سخن آفرین فردوسی در مدح حضرت امیر المومنین واقعست، قصیده:

ز تاب زلف بر آری بزینهار انگشت
که کرده در خم زلف تو بی شمار انگشت
چو کرده زلف سیاه تو تار تار انگشت
سرم فدای تو زین حرف بر مدار انگشت
جو یار تیغ بر آرد، دلا، بیار انگشت
کشده نوازین نیلگون حصار انگشت
نهاد بر لب چون نوش خود نگار انگشت
ز بهر آرزوی نفس خود بر آر انگشت
هزار پی زده بر چشم ذوالخمار انگشت

اگر بری بخم زلف تاب دار انگشت
مگر شماره زلف تو می کند شانه
گره گره شده رگهای جان خسته دلان
بحرف قتل من انگشت گر نهادی دوش
سزای شهید شهادت شهید عشق بود
پی نظاره مشکین هلال او هر ماه
بمستی آرزوی پای بوس او کردم
دلا، چو پیر شدی بگذر از هوی و هوس
علی عالی اعلی، که هست همت او

زدست تیغ توجان بر دوازده جهان ایمان
کسی که حب تو اش نیست، تا بر وز شمار
کسی که دست بدامان حیدر و آلش
شها، تراست مسلم کرم، که گاه کوع
شهی، که تا بدو انگشت در زخیب کند
شهی، که دل دل او را که خرامیدن
زدست تیغ توجان برد، از بر آوردی
بزرگوار خدایا، بحق حیدر و آل
هوایان علی راز روی لطف و کرم
شها، غلام غلام توام، مرا مگذار

هر آنکه کرد بدین تو استوار انگشت
بهرزه گوپی تسبیح می شمار انگشت
نزد، بسا که بدندان کند فگار انگشت
کند برای تو انگشتی نثار انگشت
بر آمد از پی اسلام صد هزار انگشت
بخاره در شدیش دست و پا چهار انگشت
نهاده از مژه بر چشم اشکبار انگشت
در آن نفس که رود خلق راز کار انگشت
ز هول روز جزا بر قرار دار انگشت
برای فاقه بر آرم بزینهار انگشت (۱).

وفات فردوسی در شهر سنه احدى عشر واربعمائه بوده و او مردی بود یا
خرابی طوس عموماً و ویرانی عمارت او بامر عبیدالله خان اوزبک خصوصاً مشخص و
معینست و جمهورانام، خصوصاً شیعه امامیه، زیارت او بجای می آورند و مؤلف کتاب
نیز بشرف زیارت او مشرف و فایز شده. در تذکره دولت شاه سمرقندی مسطورست
که: شیخ ابوالقاسم گرگانی بر فردوسی نماز نکرده که: او مدح مجوس گفته. آن شب
در خواب دید که فردوسی را در بهشت عدن درجات عالیست. از او پرسید که: این درجه
بچه یافتی؟ گفت: بیک بیت که در توحید گفتم، شعر:

جهان را بلندی و پستی توپی ندانم چه ای، هر چه هستی توپی

* *

*

در همین کتاب مجالس المؤمنین (۲) در باره فتح ری بدست محمود چنین
آمده است:

۱- گذشته از آنکه ازین قصیده ابیاتی افتاده و ابیات را حایجا کرده اند بدلیل
فراوان و از همه مهم تر از روش و اسلوب شعر و کلماتی که بکار رفته پیدا است که ممکن نیست از
فردوسی بوده باشد.

۲- ج ۲- ص ۳۳۰-۳۳۲

مجدالدوله ایو طالب رستم بن فخرالدوله بعد از پدر پادشاه شد و برادر خود شمس الدوله را حکومت همدان داد. مادرش سیده، دختر شیرویه بن مرزبان، والی مازندران، صاحب اختیار بود و در کار ملک شرایط معدلت بتقدیم می رسانید و قواعد جهانداری ممهّد می گردانید و در روزگار در پرده رفیق نشستی و با وزیر و عارض سخن گفتی سپاهی و رعیت را هر یک محافظت نمودی و چون رسل از اطراف آمدی بی تلقین کسی جواب بسزا گفتی. از جمله سلطان محمود غزنوی پیغام بدو فرستاد که: باید سکه و خطبه بنام من کنی و خراج فرستی و الاجنگ را آماده باش. او جواب داد که: تا شوهرم فخرالدوله در حیات بود من ازین معنی اندیشناک بودم که: اگر سلطان چنین فرماید تدبیر چه باشد؟ اما اکنون از آن فارغم. جهت آنکه سلطان محمود پادشاهی عاقلست و داند که: کار حروب در غیبست. اگر بجنگ من آید و مرا قهری کند نامی نباشد که بر زنی بیوه قادر شود و اگر از من شکست یابد این ننگ تاقیامت از روی دولت او نشود، شعر:

چو از راستی بگذری خم بود چه مردی بود کز زنی کم بود؟

می دانم که سلطان بدین سبب بچنین مختصر ولایت ملتفت نشود و باین جواب مسکت پادشاهی چنان را از جنگ بازداشت. چون او در سنه تسع عشر و اربعمأة فوت شد مجدالدوله دماغ پریشان بود. هر چه و مرج بحال او راه یافته، امر او فرمان او نمی بردند. بنابراین کس باستدعای سلطان محمود غزنوی فرستاده، او در صباح دوشنبه دوازدهم جمادی الاولی سنه عشرين و اربعمأة در ری نزول نمود و عداوت دینی را مجوز نقض عهد دانسته، او را باپسرش ابودلف گرفته، به خراسان افتاد و کس از ایشان اثری ندید و آن شعبه از بویه بدو منتهی شد.

شیخ عبدالجلیل رازی در کتاب خود ذکر نموده که: بعضی مخالفان معاندان از روی طعن و شماتت می گویند که: گرفتاری ملوک دیالمه در دست سلطان محمود از شو می رافضی گری بود و این طعن از ایشان بغایت عجیبست، زیرا که اگر مقتدر خلیفه ایشان در دست بساسیری شیعی گرفتار شود نقصان ندانند و ملکی از ملوک شیعه را سلطان محمود بگیرد قدح در مذهب شیعه دانند و اگر مقتدر املا حده بکشند عاری

و عیبی ندانند، اما چون زید بن علی را سنیان بگشودند تاوان و نقصان آنرا از رافضیان گیرند. ندانم سنیان چرا تقصیر کرده‌اند تا مقتدر را گرفته کشته‌اند و چرا خلیفه گرفته محبوس خلافت را شاید و امام غایب غیر محبوس امامت را نشاید و طغرل، که مقتدر را از حبس، اسیری خلاص کند، مستحق دعا و ثنا باشد. دانند اما سلطان محمد را، که محاصره خلیفه بغداد کند، در حق زبان دراز کنند و چه مانند است این حکایت پان که معویه را بسبب خواهرش ام حبیبیه خال المؤمنین خوانند، برای آنکه خصم علمیت و محمد بن ابی بکر را هرگز خال المؤمنین نخوانند، اگر چه برادر عایشه است. برای آنکه دوستدار امیر المؤمنینست و رافضیان کافر و ملحد باشند که انکار امامت ابوبکر و عمر کنند، اما معویه مؤمن و مسلمان باشد، اگر چه در بیست و هفت مضاف تیغ در روی علی بن ابی طالب کشیده باشد و رافضیان، که ابوبکر و عمر را دوست ندارند، هرگز توبه ایشان قبول نباشد. اما زید، که حسین بن علی، علیه السلام را، بفرماید سر ببرد توبه اش قبول باشد و او شاب تائب باشد و عجب تر آن که: گویند توبه منکران خدا و رسول قبولست و توبه دشمنان ابوبکر و عمر قبول نیست، تا صاحب بهتر از خدا و رسول باشند و خاک عداوت اهل بیت مصطفی بر سر وریش خویش پاشند. نعوذ بالله من شر الضلال و سوء المقال. آری، در سینه‌ای که بغض علی بن ابی طالب، علیه السلام، جای گرفت عجب نباید داشتن که توفیق و هدایت و سعادت و اقبال و شریعت و کمال و بصیرت و ضیای انصاف مهجور گردد، تا هر چه گوید و کند همه خطا و ربا باشد. *الخسر الدنیا و الآخرة ذلك هو الخسران المبين* (۱). صاحب روضة الصفا آورده که: چون سلطان محمود مجدالدوله را اسیر نمود مکتوبی بخلیفه عباسی فرستاد و در آن نامه قلمی کرد که: ما بیری آمدیم و مجدالدوله را گرفتیم و در سرای او پنجاه زن آزاد را یافتیم، از آن جمله سی و کسری مادر فرزند شده بودند. از وی سؤال کردیم که: این زنان را یکدام مذهب نگاه می‌داشتی؟ جواب داد که: مذهب اسلاف ما چنین بوده. مؤلف کتاب گوید: مخفی نیست که مراد مجدالدوله از مذهب اسلاف مذهب حق

(۱) سوره الحج آیه ۱۱

امامیه اثنی عشریه است، که نکاح متعه را بنص کتاب خدا و حدیث رسول، صلی الله علیه و آله و سلم، حلال می‌دانند و در آن جمع میان چهار روز یا ده جایز است و چون سلطان محمود سنی، بلکه ناصبی و از جمله تابعان عمر بوده و عمر متعه را نهی نموده لاجرم از فعل مجددالدوله استبعاد می‌نمود و گویا ندیده بود آن که صاحب هدایه فقه حنفی جواز نکاح متعه را بمالك، که یکی از اعظم سکان طریقه اهل سنت و جماعت است، نسبت داده و نشنیده بود آنچه صاحب استیعاب از ابن عباس نقل کرده که می‌گفت که: متعه رحمتی بود از رحمت های خدای بر بندگان او ... » .

* *

*

حاج زین العابدین تمکین شروانی در کتاب ریاض السیاحه (۱) نیز فصلی در باره غزنویان دارد که شامل بعضی نکات تازه است بدین گونه:

« گفتار در بیان احوال ملوک غزنویه - بر ضمایر مهر ما اثر ناصبان رایات دانش و خاطر معرفت مدار فارسان میدان بینش مخفی و پوشیده نماید که ملوک غزنویه چهارده نفر بودند و مدت نود و هشت سال سلطنت نمودند .

الپتگین - مملوک عبدالملک بن نوح سامانی بود . بنا بر قابلیت و استعداد روز بروز درجه اش میافزود ، تا امیر عبدالملک ویرا والی خراسان گردانید . چون عبدالملک از اقلیم قنابک شور بقاخر امید ولدش امیر منصور در صخر سن بود . امرای دولت سامانی از الپتگین در امر سلطنت استمزاج کرده ، وی اسحق را بر منصور ترجیح نمود . بنا بر تقدیر و مساعدت بخت امیر منصور بدرجه سلطنت رسید و با حدائق سن در حکومت متمکن گردید . چون کینه دیرینه از الپتگین در سینه داشت خواست از وی انتقام کشد . بنا برین فرمان صادر شد که: بدرالملک شتابد . الپتگین دانست که اگر پیش منصور برود بجان امان نیابد . لهذا غلامان و عاقرمان خود را جمع کرده ، با ایشان مشورت نمود . جواب دادند که : ما بندگان حضرت شما ایم و بهر چه اشاره شود بدان اقدام می نمایم ، بیت :

هر چه فرمایی بجان فرمان بریم

مگر خلاف آن کنیم ما کافریم

الپتگین بعزم رزم بصوب غزنین روانه شد . منصور ده هزار سوار بگرفتن او مامور کرد و الپتگین در دره تنک رحل اقامت افگند و باهفتصد غلام طرح جنگ در انداخت . چون آن محل ضیق بود و کثرت و قلت لشکر برابر می نمود لشکر منصور شکست یافت و الپتگین بغزنین شتافت و در سنه سیصد و پنجاه و دو آنجا را بگرفت و حاکم غزنین طوعا و کرها فرمان وی پذیرفت . مدتی بحکومت آنجا اشتغال داشت . در سنه سیصد و پنجاه و سه علم جهانگیری بصوب آخرت برافراشت .

اسحق بن الپتگین - بعد از پدر بر سریر حکومت نشست و ابواب جور و ستم بر بست و دست عدل و داد بگشاد و بنیاه حکومت بر عدل نهاد بعد از چند گاه عزیمت تختگاه آل سامان کرد و سبکتگین را در آن سفر همراه آورد و در غیبت امیر منصور فرمان ایالت بنام او صدور یافت و اسحق مراجعت نموده ، بدارالملک شتافت . چون بوعلی غلام پدرش یافتی بود باوی جنگ کرده ، غزنین را مسخر نمود و در سنه سیصد و پنجاه و پنج وفات یافت .

میر کد (۱) سوی سرور حجاب و مقدم بواب بود . بر معارج حکومت عروج نمود . بعد از چند گاه متوجه قلعه گردیز گردید . در پای قلعه بر مقتل او تیری رسید و در سنه سیصد و شست و دو در قلعه عدم منزل گزید .

سبکتگین - بر رای عالم آرای ارباب نسب و اصحاب حسب پوشیده نماند که چون یزدجرد بن شهریار از لشکر اسلام هزیمت یافته ، بسر و افتاد و در آنجا بتیغ بی دریغ آسیابانی رو بعالم دیگر نهاد اولاد یزدجرد بدیار ترکستان متوجه شدند و با ترکان خویشی کرد . نسب سبکتگین برین موجب یزدجرد میرسد : سبکتگین بن قراحق بن قراارسلان بن قرانعمان بن باری جان بن فیروز بن یزدجرد شهریار در زمان عبدالملک بن نوح تاجری سبکتگین را ببخارا آورد . چون الپتگین آثار اقبال از جبهه حالش مشاهده کرد وی را خریداری نمود . دختر خود را به عقدش در آورد و سبکتگین بعد از فوت الپتگین و عزل بوعلی بر سریر حکومت متمکن گشت . چون از حکومتش

۱- گویا بلکانگین بدین گونه تحریف شده باشد

قریب بیست سال در گذشت در بلخ بیمار شده، هوای غزنین نمود. در اثنای راه در سنه سیصد و هفتاد و پنج ازین سرای سینج انتقال فرمود. لقب وی ناصر الدوله بود و بسیاری از بلاد هند و سند بگشود. در شدت و محنت صبور و در دین و ملت متعصب و غیور بود.

سلطان محمود بن سبکتگین - خسروی نامدار و شهریاری معدلت شعار بود و در جهانگیری و جهاننداری گوی سبقت از سایر سلاطین می رهود. در رعیت پروری و عدالت گستری منفرد و در تکریم علما و فضلا و تعظیم مشایخ و فقرا متفرد بود. قرب هزار بت خانه و آتشکده در کشور هند بمسجد و خانقاه میدل کرد و بسیاری از ممالک هند و سند و ترک و ماوراءالنهر و خوارزم و خراسان و عراق در حیطه تصرف آورد. امیر نوح سامانی او را مخاطب بسیف الدوله گردانید و از دار الخلافه بیهمن الدوله و امین الدوله ملقب گردید.

در تواریخ مسطورست که: عمارت روضه رضویه از ان شهر یارست. سبب عمارت آن بود که: سلطان محمود در مذهب خویش تعصب مینمود. گنبد آن حضرت را انداخت و خلق را از زیارت منع ساخت. شبی، که بهتر از روز بد بختان بود، سرور اولیا، علی مرتضی، علیه السلام را در خواب مشاهده نمود که اشارت بدان گنبد خراب کرده، فرمود که: این تا کی خواهد بود؟ پس صبح آن روز معمار بطوس فرستاد و بنیاد آن عمارت نهاد اکنون گنبدی که بر سر مزار کثیر الانوار آن بزرگوارست همان بنیادست در روضه الصفا مسطورست که: سلطان محمود دوسه روز قبل از آنکه فوت می نمود فرمود فرشهای زرنگار در صفه ای که مقابل مجلس او بود بگستر دهند و خزاین و دفاین بیرون آوردند. نقود و عقود و جواهر واقمشه و امتعه هفت کشور در آن صفه گذاشتند. اسبان و استران و اشتران و فیالان در محاذی قصر او بازداشتند. غلامان ماه پیکر و ملازمان زرین کمر در برابرش ایستادند. و زرا و امنای دولت همگی گوش بر فرمان او نهادند و آن صفه، که در آن اقسام جواهر ریخته بود، در نظر بیننده مانند گلستان ارم می نمود. سلطان محمود بنظر حیرت در آن نهانگریستی و بچشم حسرت گریستی. سه روز علی الاتصال برین منوال بود، با وجود آنکه میدانست که دوسه روز دیگر رحلت خواهد

نمود ، از آن مال ، که عشر عشر آن از خیال قارون نگذشته بود ، درمی بستم تحقی ندادند ، دیناری بکف محتاجی نسهاد . آخر الامر بحسرت بمر دو آن خزاین و دفاین را بوارثان سپرد . معنی حدیث «بشر مال البخیل بحادث او وارث» همین و علاوه بر آن حسابش با کرام الکاتبینست . دانایی می گوید : اشخاصی ، که بمحنت بسیار و مشقت بی شمار جمع مال می نمایند و در آند و ختن زروسیم ابواب مکر و حیل بر روی کس و نا کس می گشایند و بکذب و نفاق و حقد و شقاق دولت و ثروت می اندوزند و بسبب حب مال آتش ظلم و ستم می افروزند و در رضای حق سبحانه و تعالی مقلسی را بفلسی خشنود نمی گردانند و لب نانی بمحتاجی و پیریشانی نمیرسانند نمی دانم که آیه کریمه «الذین یکنزون الذهب والقضة و لا ینفقونها فی سبیل الله فبشرهم بعذاب الیم» (۱) را چه تفسیر میکنند و از کلام ملک علام «یوم لا ینفع مال و لا بنون الا من اتى الله بقلب سلیم» (۲) چه می فهمند ؟ خرده مند آنست که اگر جایی رود دشمن همراه نبرد و مرادف دوست شود ، چون کسی زروسیم دوست داره باید که در دنیا نگذارد و او را لوجه الله ایثار کند ، تا در آخرت با ثواب او هم نشین گردد .

سلطان محمد بن سلطان محمود - ملقب بجلال الدوله بود . ولیعهد پدر بود . بجام مدام و دلبران سیم اندام رغبت تمام می نمود و از سر انجام مهمام مملکت غافل و از امور جمهور رعیت ذاهل بود و در بد و جلوس از اقصای هندوستان تا نشاپور خطبه شاهی بنامش خواندند و بوجوه دنائیر سکه بنامش زدند و برادرش سلطان مسعود در حین فوت سلطان محمود در اصفهان بود . در تواریخ مسطورست که : سلطان محمود در آخر حیات چون خواست محمد را ولیعهد سازد اندیشه نمود که : مسعود را دور اندازه . زیرا که برادر بزرگتر بود . شاید که با محمد منازعه نماید و باب موافقت نگشاید . بدین سبب متوجه عراق گردید و ملک ری را از ملوک دیالمه مستخلص گردانید و از ری تا همدان را مستخر کرد و بمسعود سپرد و با او گفت که : سو گندیاد کن که با برادر خود محمد هخاصمت ننمایی و طریق مخالفت نپیمایی . مسعود جواب داد که : او بیاید

۱- سورة التوبة آية ۳۴

۲- سورة السراء آية ۸۸ و ۸۹

قسم یاد نماید که: بعد از تو مجموع اموال ترا با من علی کتاب الله قسمت نماید و از حکم الهی سرپا زنند. من نیز سوگند می خورم که: از خصومت بگذرم. اکنون من در همدان و او در غزنین، این معنی چگونه صورت بندد و این امر را سلطان چگونه پستد؟ هر چند سلطان محمود سعی نمود مسعود قبول نقره بود. چون سلطان محمد بعد از پدر پیرادر بزرگتر التفات نکرد و شب و روز را به عیش و طرب و لهو و لعب بسر آورد سلطان مسعود بالشکر نامحدود رو بزا بل نهاد و سلطان محمد نیز با سپاه آن دیار آمده، در مقابل ایستاد. علی الصباح ناگاه کلاه از سر سلطان محمد بزمین افتاد. عقلا این معنی را بفال بد گرفتند. امرای محمودی در سنه چهارصد و بیست و یک وی را گرفته، از سلطنت خلع کردند و سلطان مسعود را با احتشام تمام بغزنین آوردند و بر سر بر ملک موروثی نشانده و خطبه بنام نامیش خواندند.

سلطان مسعود بن سلطان محمود - ملقب بنصیر الدوله بود. چون برادرش رامیل کشید و در قلعه تگینا پناه محبوس گردانید، در امور سلطنت متمکن گشت و وصیت اقتدارش از گردون در گذشت. اما در زمان او کار سلاجقه بالا گرفت و ارکان دولتش سستی پذیرفت. در سنه چهارصد و سی و یک با آن فرقه مصاف داد و از ایشان شکست یافت. روی بغزنین نهاد و بعد از وصول بدارالملک پسر خود مودود را بالشکر آراسته در سنه مذکور بدفع سلاجقه فرستاد و خود بمزم قشلاق با برادر مکحول روانه گشت. در حینی که از آب سندی گذشت غلامان بر روی خروج کردند، محمد مکحول را با سلطنت برداشتند و لوای مخالفت سلطان مسعود را برافراشتند. سلطان مسعود با خوارج مقاتله نموده، شکست یافت. بالاخره بدست احمد بن محمد مکحول بوادی عدم شتافت. در روضه الصفا مذکورست که چون سلطان مسعود اسیر بنحیه تقدیر شد احمد بخیمه ای، که مسعود را باز داشته بود، در آمده و کلاه از فرقی عم برداشت. عبدالرحمن برادرش احمد را دشنام داده، طاقیه از سرش گرفته، بر سر مسعود گذاشت. بواسطه همین رعایت ادب که نمود چون سلطان مودود بن مسعود بر عم استیلا یافت احمد را کشت و از خون عبدالرحمن در گذشت.

سلطان موهود بن سلطان مسعود - لقبش شهاب الدوله و کنیتش ابوالفتح بود در عدل و داد سعی بلیغ می نمود . چون خبر واقعه پذیرشید یورش خراسان ترک نمود ، متوجه دارالمک گردید . در سنه چهارصد و سی و دو با سلطان محمد مکحول و پسرش مصاف داده ، بر ایشان استیلا یافته ، هر دو را بعدم فرستاد و با اسلا حقه صالح کرده ، دختر جفر بیک سلجوقی را بنکاح در آورد و در سنه چهارصد و چهل و یک انتقال نمود . مدت سلطنت وی نه سال و دو ماه بود .

سلطان علی بن موهود - ملقب ببهاء الدوله بود . بعقیده صاحب گزیده دو سال سلطنت نمود .

سلطان عبدالرشید بن سلطان محمود - لقبش سیف الدوله بود . مدتی در قلعه ای که سر راه بست واقعست ، محبوس بود . هنگامی که عبدالرزاق با عسا کر سیستان بر گشته ، از آنجا میگذشت عبدالرشید از قید خلاص گشت و آن لشکر را بخود دعوت نمود . ایشان او را بسلطنت برداشتند . طغرل نام نمک بحرام ، که بزرگترین حجاب بود ، عبدالرشید را گرفته ، دعوی سلطنت نمود . دختر سلطان محمود را نکاح کرد و تیغ کین بر اولاد سلطان محمود نهاده ، دمار از روزگار ایشان در آورد . عاقبت بتیغ امرای غزنویه و بتحریریک خرخیز (۱) امیر هندوستان بقتل آمد .

فرخزاد بن سلطان مسعود - ملقب بجمال الدوله بود . بعد از قتل طغرل کافر نعمت در سنه چهارصد و چهل و چهار بر تخت سلطنت جلوس نمود . غلامی چند بر وی عاصی گردیدند و در حمام قصدوی کرده و فرخزاد تیغ از دست یکی از آن طایفه گرفته ، چندان تلاش کرد که ملازمانش رسیدند . بعد ازین واقعه فرخزاد از سلطنت دل سرد شده ، همواره یاد مرگ کردی . در سنه چهارصد و پنجاه و یک ازین جهان پر مالل بسر ای بیهجت مال در گذشت .

سلطان ایراهیم بن سلطان مسعود - ملقب بظہیر الدوله بود . بعد از برادر بر اورنگ سلطنت جلوس فرمود . زبده سلاطین غزنویه و نقاوه آن دو دمان بود . در تعظیم علمنا و مشایخ سعی بلیغ می نمود . همیشه ماه رجب و شعبان و رمضان را باروزه بسر

۱- رجوع کنید بصحایف ۵۰۴ - ۵۰۷ و ۵۲۶ - ۵۲۷ و ۷۲۱

آوردی و خط بغایت نیکو نوشتی و هر ساله مصحفی بخط خود نوشته، با اموال فراوان
بمکه معظمه ارسال کردی. او را سیدالسلطنین گفتندی و جمیع امرای غزنویه مثالش
از دل و جان پذیرفتندی. مدت چهار سال من حیث الاستقلال پادشاهی نمود. چون اجالش
در رسید در سنه چهار صد و نود و یک رحلت فرمود.

سلطان مسعود بن سلطان ابراهیم ملقب بعماد الدوله بود. بعد از پدرش بر تخت
سلطنت عروج نمود. شهریار کریم و عادل و خلیق بوده و خلیق در زمان او در مهادمن و
امان غنوده بودند. خواهر سلطان سنجر را در حباله نکاح داشت و از آن دو پسر متولد
گردید: ارسالشاه و بهرامشاه. وفاتش در سنه پانصد و هیجده بوقوع انجامید.

ارسالشاه بن سلطان مسعود بن سلطان ابراهیم - چون بعد از پدر پادشاه شد
قصد برادر خود بهرامشاه کرد بهرامشاه پناه بحال خود سلطان سنجر برده، سلطان
وی را شفاعت نمود. ارسالشاه قبول نفرمود. سلطان سنجر لشکر و فزنین کشید.
ارسالشاه پناه بقلمعه برده، آخر بدست بهرامشاه بقتل رسید.

بهرامشاه بن سلطان مسعود بن سلطان ابراهیم - لقبش معز الدوله بود. بعد از
فوت برادر باستعانت سلطان سنجر بر تخت سلطنت عروج نمود. یکی از امرای هند،
که او را باحلیم می گفتند، عصیان ورزید و بهرامشاه بدفع او بدلهلی لشکر کشید.
باحلیم با بهرامشاه مقاتله نموده، گرفتار گردید. بهرامشاه بروی ترحم نموده،
نوبت دیگر او را بحکومت هند سرافراز ساخت. وی علم مراجعت بصوب دارالملک
خویش برافراخت. آن کافر نعمت گره بعد از خری اظهار طغیان نمود و بهرامشاه
بدفع او عزیمت فرمود. در روز مصاف آن کافر نعمت را با دو پسرش زمین فرو برد
و نام آن ملک بحرام را از صفحه روزگار بسترد. در تواریخ مسطورست که: میان
بهرامشاه و علاءالدین حسین جهانسوز غوری نزاع و خصومت روی نمود و علاءالدین
حسین بعزم تسخیر غزنین نهضت فرمود و بهرامشاه از وی انزمام یافت و علاءالدین
بطرف غزنین شتافت. آن شهر را بهرامشاه خود سوری داد و عنان مراجعت بولایت
خویش انعطاف داد. بهرامشاه با سوری جنگ نموده، وی را دستگیر کرد و

بر گاوی نشانده ، گرد غزنین بر آورد . آنگاه بقتل وی مبادرت نمود و سرش را نزد سلطان سنجر ارسال فرمود . چون علاء الدین از قتل برادر خیر یافت با سپاه آراسته بغزنین شتافت . بهرامشاه تاب مقاومت در خود ندید . بطرف هندوستان روان گردید . علاء الدین غزنین را گرفته ، مدت سه روز بقتل و غارت پرداخت . گروه بسیار وقوم بی شمار معدوم و نابود ساخت و شهر غزنین ، که سالهای فراوان از آفات مصون بود ، بسوخت و آتش ظلم و جور را چنان افروخت که شمعات آن از کره نارد در گذشت . لاجرم علاء الدین بجهان سوز ملقب گشت . بعد ازین قضیه بهرامشاه در سنه پانصد و چهل و هشت رحلت نمود . مدت حکومتش سی و شش سال بود حکیم سنایی در اوایل مداح او بوده ، چنانکه این بیت شاهد مقالست :

عرش اگر بارگاه راشاید شاه بهرامشاه را شاید

خسرو شاه بن بهرامشاه - بعد از پدر پادشاه گردید و در زمان دولت او بارکان سلطنت ضعف تمام رسیده ، ملوک غوریه غزنین و بست را تصرف نمودند و دست استیلا بر سایر مملکت ایشان گشودند . خسرو شاه بطرفی رفته ، در سنه پانصد و پنجاه و پنج وفات یافت .

خسرو ملک بن خسروشاه - ملقب بتاج الدوله بود بعد از پدر بر سر حکومت جلوس نمود . از کثرت شرب مدام و صحبت ساقیان گل اندام او را پروای ملک داری نبود . لاجرم سلطان شهاب الدین غوری وی را گرفته ، مملکت هند را تصرف نمود و دولت ملوک غزنویه بدوزوال یافت . آری مدت مؤبد و سلطنت مخلص مختص ذات واجب الوجود است ، بیت :

آنکه نبردست و نمیرد خداست آنکه تغیر نپذیرد خداست .

کتاب دیگری که طالب تازه ای درباره غزنویان و دوره ایشان دارد کتاب السیاق لتاریخ نپساکور تألیف مجد الدین ابوالحسن عبدالغافر بن اسمعیل بن عبدالغافر بن محمد بن الحسین فارسی خاورانی متولد در ربیع الاخر ۴۵۱ و متوفی در ۵۲۹ است که مولف

کتاب المفهم لصحیح مسلم هم بوده است ظاهر اصل کتاب از میان رفته ویدانه نسخه ای نه از آن مانده منتخب ابراهیم بن محمد بن الازهر صریفینست که گویا در روز جمعه دوم یا سوم ربیع الاول ۶۲۲ به پایان رسانیده است . درین کتاب تراجمی از برخی از خاندان غزنوی و کسانی که با ایشان رابطه داشته اند هست و ترجمه آنها بهمان ترتیبی که در اصل آمده است بدین گونه است :

« ابوسعید محمد بن منصور جولکی رئیس خراسان و نواحی آن ، مردی صاحب همت و مروت و نوال ، داماد ابوسعید بن امام ابوبکر اسمعیلی بود . در سال ۴۰۶ بر سالت از سوی منوچهر بن قابوس نزد امیر محمود بنیشابور آمد و قاضی ابوبکر خطیب شالینخی گر گانی و حمزه بن یوسف سهمی حافظ و گروهی از دانشمندان گرگان و فقیهان آنجا با وی بودند و برای رئیس و قاضی و حافظ در یک روز مجلس املا بر پا کردند و در آن مجلس حدیث املا کردند سپس جولکی بنیشابور باز گشت و حدیث گفت از ابوبکر اسمعیلی و صالح بن احمد همذانی حافظ و ابواحمد عبدی و در گرگان در ۴۱۰ در گذشت . حاکم ابوالقاسم عبیدالله بن عبدالله حسکانی و ابو صالح حافظ و ابوبکر بن ابوز کریا سختونی بما از او خبر دادند و وی از ابوبکر محمد بن ابوز کریا سختونی از رئیس ابوسعید جولکی در سال ۴۰۶ از ابوبکر اسمعیلی از ابو محمد حسین ابن علی قطان از عبید بن جناد از یوسف بن محمد بن منکدر از پدرش از جایر خبر داد . »

ابوبکر محمد بن یوسف بن فضل شالینخی گر گانی قاضی خطیب مفتی گرگان از دانشمندان نامی آنجا . مدار فتوی و درس و املا و وعظ با وی بود . بار رئیس جولکی که بر سالت بغزنه می رفت بنیشابور آمد و در یک روز با او حدیث املا کرد و وی از سال خورد گان بود . حدیث بسیار از حسن بن ماجه قزوینی و نعیم بن عبدالملک بن محمد ابن عدی و ابو عبدالرحمن محمد بن حمدان و ابوبکر اسمعیلی و طبقه ایشان شنیده بود . در گرگان در سال ۴۱۸ در گذشت و نود و یک سال داشت .

استاد امام ابوبکر محمد بن اسحق بن محمد شاذ و اعظ زاهد بن زاهد بن زاهد و دانا ترین اصحاب ابو عبداللهدو رئیس ایشان . در زمان خود در نزد پادشاه سخنش روا بود و

جاه بسیط داشت . نزد امیر یمن الدوله محمود مقرب بود . وی را بسنت و ویران کردن مسجد نازه‌ای که رافضیان ساخته بودند وادار کرد و دولت گرامیان با وی آشکار شد و امیر محمود در ساختمان رباط در منزلی که بر سر راه سرخس بود باو اعتماد کرد و در سال ۴۰۵ در شرط وادی مجلس املا برایش قراعت ساخت و حسکانی و پس از او ابو عمرو بن یحیی از وحدیث شنیدند و در ارتفاع بود که در شوال سال ۴۲۱ در گذشت . از حاکم ابو احمد و دیگران حدیث شنیده بود .

امام ابو عبد الله محمد بن علی بن محمد بن الحسن مقرئ خبازی نبیلی مشهور از بزرگان متقدمان در نیشابور . منظور و مشاور در کارها و در محافل و مشاهد محترم بود . سالها در مسجد خود که مشهور بود در کوی معاذ بن معاویه می نشست و قرائت قرآن می آموخت و بزرگان و فرزندان ائمه در مجلس او حاضر می شدند و نزد او قرآن می خواندند و نشستن با او را تبرک می دانستند و وی از قرائت و وجوه آن آگاه بود و آیات خیر داشت . از پدرش ابو الحسن و دیگران دانش آموخته بود و کتاب الابصار را که محتوی اصول و غرایبست تصنیف کرده است . ملاطین ذکر او را کردند و نزد ایشان جاه و قدر داشت و یمن الدوله و امین المله ابو القاسم محمود بن ناصر الدین او را بغزنه خواند و قرائت او را شنید و مورد او را گرامی داشت و او را بنیشابور بر گرداند . حدیث بسیار شنید و بکشمیپن رفت که از محمد بن اسمعیل حدیث درست بشنود و از شنید و برو خواند و بزرگان ازو شنیدند و در روز کاروی بسمع و نسخه او اعتماد داشتند و زندگی آسوده داشت و با تجمل بسیار زیست تا آنکه در ماه رمضان سال ۴۴۹ در گذشت و امام ابو بکر صابونی بر دروازه دار الرضی بر و نماز خواند و او را در حیره در کنار مشایخ بخاک سپردند و وی شبها را بقرائت و دعا و گریه می گذراند تا آنکه گفتند مستجاب الدعوه بوده است و مانند داشته است . محمد بن بحر بن ابراهیم و حافظ مشهور بن ناصر رکاب و ابو عبد الرحمن طاهر بن محمد شجاعتی از و روایت کرده اند ابو الفضل احمد بن علی خوارزمی شارعی ، جلیل القدر و در نزد پادشاه و رعیت حشمت داشت و در فضل را سخ قدم بود . در سال ۴۰۰ بر رسالت از سوی خوارزمشاه

نزد سلطان محمود بنیشابور آمد و در کوی هشام فرود آمد و مجلس مناظره و مجلس املا فراهم کرد و مشایخ و بزرگان حاضر شدند و در نزد او حدیث از مشایخ بغداد بود و باز گشت و در گذشت. فقیه ابوالقاسم زاهر نوقانی از او روایت کرده و این فقیه ابوالقاسم از ابوالفضل احمد بن علی شاعری خوارزمی در سال ۴۰۰ روایت کرده است و وی از ابوبکر بن مقسم از محمد بن عثمان عیسی از عباد بن زیاد از فضل بن ابی قره از جعفر بن محمد از پدرش از جدش روایت کرده است ...

ابوالفضل احمد بن احمد بن محمد بن احمد بن عبدالرحمن بن عباد ابیوردی قاضی، در بغداد از جراحی و ابن فناسی و ابن المظفر و باقر حلی و در نیشابور حدیث شنیده و در بغداد درس گفت و وارد کار دیوانی شد و از سوی امیر محمود بن سبکتگین در نیشابور صاحب برید بود و مجلس برای او فراهم کردند و مردم آنچه می گفت می نوشتند. سپس گویند از همه اینها دست کشید و بمی خواری پرداخت و زی و هیئت خود راه گرگون کرد و خدا بس انجام وی داننا ترست، بروی و بر ما ببخشاید و گویند در رمضان سال ۴۳۱ در گذشت. حسکانی و مؤذن و ابوسعید بن ناصر از گفته وی نوشته اند.

ابو عبدالله احمد بن محمد بن اسحاق بن محمد شاذ پسر امام ابوبکر، خاندان نشان خاندان امامت و ریاست برای طایفه ای بود و در میان ایشان زهد کامل و ورع صادق بود و نیاگانشان از اولیا و زاهدان مسلمانان بودند. در نفس صیانت داشتند و عبادت بسیار می کردند و در وعظ شیرین سخن بودند. وی مردی پسندیده بود، از پدرش حدیث بسیار شنید و از استاد الفالی از پدرش و اصحاب ائم پیشین آموخته بود و من اصل صحیح مسلم و غریب الحدیث خطابی و سنن ابوداود سجستانی را از وی فرا گرفتیم و او از ابو علی رودباری و شک ندارم که وی از قرآن ایشان فرا گرفته بود. زندگی خوشی کرد و روز چهارشنبه غره ماه رمضان سال ۴۴۵ در گذشت و رئیس ابوالفضل فراتی در یمن آباد برو نماز گزارد و وی را در شط الوادی بخاک سپردند.

ابو عبدالله حسین بن منصور بستنی، مردی پرهیزگار بود و بدیدار مشایخ رسید. از امیر خلف بن احمد و دیگران حدیث شنید.

ابوالقاسم حمزة بن یوسف سهمی گرجانی حافظ ، شیخ جلیل مشهور در آفاق ،
بارییس جولکی وقاضی شالینخی جزو هیئتی که منوچهر بن قابوس نزد امیر محمود
ابن سبکتگین در سال ۴۰۶ می فرستاد بنیشابور آمد ، از ابو بکر اسمعیلی و مشایخ
گرجان و عراق و خراسان حدیث شنیده و بیشتر آنها را نوشته و کتابهایی درباره
مشایخ و ابواب نوشته و تصانیفی گرد آورده است و در رجب ۴۲۷ او را بنیشابور
نقی کردند .

ابو منصور زید بن خلیفه بن السلیل بن محمد بن السلیل بن سعد بن عبدالودود شریف
عمری ، از فرزندان عمر بن الخطاب فرشی عدوی حرانی قاری جلیل نبیل . یا امیر
محمود بن سبکتگین بغز ابهند رفت و نیکویی یافت و باز گشت و چون بگرگان رسید
در حال باز گشت در آنجا بسال ۴۱۸ در گذشت و او را در کنار کرزبن و بوه
بخاک سپردند .

شیخ ابوالقاسم عبدالله بن علی معروف بگرگان طوسی صوفی ، شیخ صوفیه ،
دارای شان بسیار ، احوال نیکو ، مجاهده بسیار ، مشاهده دایم ، باروش پسندیده ،
بامشایخ دیدار کرد و خدمت بزرگان کرد و فقرا را پیشه خود ساخت . خاتمه و
اصحاب و جماعتی از فقر داشت که بدو گرویده بودند و از او پیروی می کردند و پیرو
روش او بودند و نفس و هم نشینی او مبارک بود . خدای نیکوکاری بسیار بهره او کرد
و گروهی از پیروان از او پیروی کرده اند و آثار او در میان کسانی که راهبرشان در طریقه
بوده است باقیست . از اصحاب اصم در نیشابور حدیث شنید و از قاضی جبری روایت
می کرد و ابو عبدالله فارسی از او روایت کرده است .

عیسی بن عبدالله غزنوی عارض ، در غزنه مشهور و فاضل و شاعر و کاتب بود و
کتابهای بسیار نوشت و بسیار روایت کرد در غزنه حدیث شنید و از خدمت گزاران
صاحب عبدالحمید بن احمد بن محمد وزیر بود و در سال چهار صد و نود و اند
در گذشت .

ابو نصر منصور بن رامش بن عبدالله بن زید رئیس سالار غازی نیشابوری . از

مردان نامی و از داهیان در زمان یمن الدوله و امین المله ابوالقاسم محمود ریاست نیشابور با او بود و نیشابور بداد گستری و سیرت و انصاف و انتصاف او درباره رعایا و تنگدستان در برابر پیداد گران و دیوانیان و دیگران آرایش گرفت. سپس بزیارت حج بمکه رفت و چند سال مجاور بود. سپس بخراسان باز گشت در زمان امیر مسعود ابن محمد نسفی برای خشنود کردن مخالفان خود و رد مظالم بمردم آنجا و بپایان رساندن توبه خود. در سال ۴۲۷ در نیشابور در گذشت در عراق از عزیز بن شاهین و ابوالحسن حرابی و دارقطنی و ابوالقاسم موسی بن عیسی سراج و ابن حبابه ابو حفص کتانی و ابوالطیب ابن المنتاب و ابواسحق طبری و در کوفه از ابو حکیم داری و ابوالفضل شیبانی و در حجاز از ابوالحسن یحیی بن حسین ملطی و در خراسان از اصحاب سراج و طبقه ایشان حدیث بسیار شنید و وی مردی ثقه و نیکو ادا و درست اصول بود. احمد ابن علی حافظ اصفهانی قوالی الصحاح و الغرایب را از او فرا گرفته و نزدیک سی سال حدیث قرائت و املا کرده است. ابوسعید عبدالله و ابوسعید عبدالواحد پسران عبدالکریم قشیری از او روایت کرده اند.

محمود بن سبکتگین امیر یمن الدوله و امین المله ابوالقاسم بن ناصر الدین ابو منصور والی خراسان در چهل سال. مردی بود بیش از همه میمون اسم مبارک دولت و مهربان درباره رعیت، دارای نیت صادق در بالا بردن فرمان خدای و پیروز در غزوها و فتحها. در زمان وی و آغاز کارش و کار پدرش و غزوها و سفرهایش تاریخها و تصنیفها نوشته اند و حرکات و سکناتش و روزگار و احوالش را دم بدم حفظ کرده اند. وی در خیرات و مصالح رعیت مستغرق بود و سالی نمی شد از سلطنت او که سفری و جنگی ندی کرد و مرد بیدار ذکی دل، بسیار غور، دارای رای موثق و نظم در کارها بود. خدای از اسباب و کارها و اشکریان و سپاهیان و هیبت و حشمت در دلها چیزی بهره او کرده که کس مانند آن ندید. بنیشابور آمد و چون مرد بیمن دولت او آثار نیکو و رسمهای پسنده آشکار شد و مجلس او جایگاه علما و مقصد ائمه و قضاة بود. حق هر يك از ایشان را می گزارد و چنانکه سزاوار بود سخن می گفت و بزرگان و صدور و علمای هر رشته بحضور خود در غزوه می خواند و در پرتو سایه وی از انعام و

اکرام و بزرگداشت برخوردار می‌شدند و در نماز سنت پیشوای او میشدند و شك نیست که مردم بمجلس او وسیله می‌جستند و در حدیث گفتن و شنیدن روایات نزد او مقرب میشدند. در غزوه در جمادی الاولی سال ۴۲۱ هـ گذشت.

محمدشاذ بن احمد بن محمد بن اسحق بن محمد شاذ امام ابوبکر بن اسحق زعیم طایفه ابو عبدالله، در سفر و حضر از متاخران حدیث بسیار شنید؛ خصوصاً از پدرش.

امیر عالم ابوالمظفر کبیر نصر بن ناصر الدین ابو منصور سبکتگین برادر سلطان یمین الدوله و امین المله ابوالقاسم محمود بن سبکتگین، بفرمانروایی بنی‌شاه‌پور آمد در سال ۳۹۰ و از مشایخ حدیث شنید و با ائمه مصاحبت کرد و از ایشان بهره‌مند شد و خوب فرمانروایی کرد و مدرسه سعیدیه را ساخت و اوقاف بر آن مقرر کرد و بغزوه بازگشت و در آنجا در گذشت در رجب سال ۴۱۲. از حاکم ابو عبدالله حافظ حدیث شنید.

ابوالفرج نصر بن محمد بن عبدالله وکیل پسر ابوالوزیر مشهور، از کافیان و متصرفان در کارهای صدور بود و پدرش ابوالوزیر وکیل امیر ابوعلی حسن بن محمد ابن العباس رئیس وزیر یمین الدوله و امین المله محمود بن سبکتگین بود، در کوه کی از اصحاب اصم حدیث شنید و بسیار روایت نکرد و در گذشت. ابوالحسن از روایت کرده است.

*

* *

کتاب دیگری که مطالبی درباره غزنویان دارد کتاب معروفیست در تاریخ عمومی بنام تاریخ الفی. در سال ۹۹۳ جلال الدین اکبر پادشاه معروف بآبیری هند ملا احمد بن نصر الله دیبلی تتوی از دانشمندان نامی زمان خود را گماشت کتابی در تاریخ اسلام از آغاز تألیف کند و وقایع را سال بسال در آن ضبط کند. وی بدان کار آغاز کرد و چون در ۹۹۶ در لاهور کشته شد و کارش ناتمام ماند میرزا قوام الدین جعفر بیک ملقب باصف خان را که از شاعران و سرداران دربارش بود گماشت که این کتاب را بپایان

برسانند و چند تن دیگر از دانشمندان آن دربار درین کار شرکت کردند مانند نصیب خان و شاه فتح الله متوفی در ۹۹۷ و حکیم همام متوفی در ۱۰۰۴ و حکیم علی در گذشته در ۱۰۱۸ و حاج ابراهیم سرهندی در گذشته در ۹۹۴ و میرزا نظام الدین احمد مولف طبقات اکبری و عبدالقادر بداونی مولف منتخب التواریخ . چون این کتاب در سال ۱۰۰۰ پایان رسید آنرا تاریخ الفی نامیدند و تا این زمان جامع ترین کتاب تاریخ عمومی سال بسال درباره کشورهای اسلامیت یگانه عیبی که دارد اینست که مبدأ تاریخ را برخلاف همه کتابها سال رحلت رسول گرفته اند و بدین گونه از سال یازدهم هجری آغاز کرده اند و باید همیشه ده سال بر تاریخی که گذاشته اند افزود . مطالبی که درین کتاب درباره غزنویان هست بدین گونه است :

«سال سیصد و چهل (۳۵۰ هـ) چون عبدالملک وفات یافت امرا و ارکان دولت پیش از آنکه کسی را از سامانیه بر سریر ملک نشانند شخص را نزد الپتگین ، که از مرتبه عبودیت بمرتبه امارت رسیده بود ، بلکه کارش بجایی رسیده که در دولت سامانیه مرجع جمیع امرا و ارکان دولت او می بود و بی مشورت و صوابدیدا و هیچ مهم پیش نمی رفت ، فرستادند تا مزاج او را معلوم نمایند که پیش او از سلسله سامانیه لایق سلطنت کیست ؛ الپتگین بفرستاده امرا پیغام داد که : ابوالحسن منصور برادر عبدالملک نوجوانست و سزاوار سلطنت عم اوست ، برادر امیر نوح اتفاقاً پیش از آنکه پیغام الپتگین بامرا و اعیان دولت رسد ایشان منصور بن نوح را بر سریر سلطنت نشاندهند و چون پیغام الپتگین رسید هیچ فایده بر آن مترتب نشد و الپتگین از منصور متوهم گشتند ، خواست که با ارسان تحف و هدایا خاطر منصور را بدست آورد . اما هر چند که او پیشکشها فرستاد ، پیش منصور ، وقتی نمی داشت و چون مهم منصور استقامت پذیرفت بطلب الپتگین کس فرستاد و الپتگین دانست که در رفتن او خیر نیست . بنابراین در خاطر قصد غزنین کرده ، از خراسان بیرون آمد و در راه برسبیل امتحان با امرا اظهار مخالفت نمود که آیا ایشان با او اتفاق میکنند یا نه ؛ امرا همه متفق الکلمه گفتند که : ما در مقام اطاعت و انقیاد امیر منصوریم . الپتگین ایشان را درین باب ستایش و آفرین نموده ، رخصت داد که متوجه بخارا شوند و خود

باسه هزار غلام خاصه خود ، كه يكي از يشان سبكتگين پدر سلطان محمود غزنوي بود ، بجانب غزنين روان شد و منصور چون بر حقيقت حال اطلاع يافت جاي او را بابو الحسن سيمجور داد و در عقب الپتگين پانزده هزار سوار فرستاد و الپتگين در حدود بلخ با يشان جنگ کرده ، ايشان را هزيم گرده انيد و چون بغزنين رسيد والي غزنين با او در مقام محاربه و مجادله در آمده ، او را از دخول شهر مانع آمد و الپتگين شهر را محاصره نموده ، قهراً و قسر غزنين را متصرف گشت و بار ديگر منصور با لشكري عظيم بجهنگ الپتگين فرستاد و باز بهزيمت باز گشت و الپتگين در غ-زنين مستقل گشت .

سال سيصد و چهل و چهارم (۳۵۴ هـ) از جمله وقايع اين سال آنكه اهل سيستان بر امير خود ، خلف بن احمد ، خروج كردند و منشأ عصيان و تمرد اهل سيستان آن بود كه امير خلف بن احمد قبل از اين طاهر بن حسين را بنيابت خود در سيستان گذاشته ، عزيمت سفر حجاز و زيارت حرمين نموده و چون بعد از اداي مناسك حج درين سال باز بجانب سيستان مراجعت فرمود طاهر بن حسين طمع در ملك او کرده ، او را از در آمدن سيستان مانع شد و امير خلف بن احمد ، چون طاقت مقاومت او نداشت ، بالضروره بجانب بخارا رفته ، بمنصور بن نوح ساماني التجا آورد و منصور او را الكرام و اعزاز بسيار نمود و لشكري آراسته مستعد همراه او كرد ، تا سيستان را از دست طاهر بن حسين گرفته ، باو سپارند . القصة : خلف بن احمد با لشكر منصور متوجه سيستان گشت و بعد از محاربات بسيار طاهر بن حسين سيستان را گذاشته ، از شهر بيرون رفت و خلف بن احمد بشهر در آمده ، در مقر حكومت خود فرار گرفت و قبل از آنكه لشكري بر خود جمع كند و قوت و استعداد بهم رساند سپاه منصور را رخصت مراجعت نمود . بنا برين چون لشكر بخارا از سيستان بيرون رفت طاهر بن حسين ، كه در كمين منتظر فرصت مي بود ، في الحال لشكري جمع آورده ، متوجه دفع خلف گشت و چون خلف بن احمد هنوز قوت نگرفته بود بالضروره باز بجانب بخارا رفته ، از منصور ساماني لشكر آورده ، طاهر بن حسين را نوبت ديگر از سيستان بيرون

کرده و این نوبت در سیستان استقلال و تمکن تمام بهم رسانید. آخر الامر کار بجایی رسید که بامیر منصور سامانی در مقام سرکشی درآمد. ترک ارسال تحف و هدایا، که هر سال جهت منصور می فرستاد، نمود و ازین جهت عزاج منصور از وی منحرف شده، لشکری عظیم بجهنگ او فرستاد و امیر این لشکر، طاهر بن حسین، از جانب منصور متوجه دفع خلف گشت و خلف بن احمد در قلعهٔ اوک، که از مشاهیر قلاع آن دیارست، متحصن گشت و مدت محاصرهٔ لشکر منصور خلف بن احمد را در آن قلعه بنه سال کشید، که درین مدت به پیچوجیه بروی دست نیافتند و او از درون قلعه مارها در منجنیق کرده، می انداخت، تا آنکه در یکساعت اردوی ایشان پر از مار می شد و این جماعت بالضروره از آنجا برخاسته، بموضع دیگر می رفتند و چون این خبر بسمع منصور رسید ابوالحسن پسر سیمجور را، که از امارت خراسان عزل شده، در قهستان می بود، حکم شد که بمدد طاهر بن حسین رفته، خلف بن احمد را مستاصل گرداند و چون در میانهٔ ابوالحسن سیمجور و خلف بن احمد دوستی و محبت بوده ابوالحسن در مقام اصلاح آمده، پیش خلف فرستاد که: ترا با امیر منصور مخالفت نمودن مناسب نیست. اولی آنست که تو این قلعه را بمن تسلیم نمایی و من متعهد که بتو هیچ ضرری و آسیبی کس نتواند رسانید. خلف بن احمد بصیحت ابوالحسن را قبول نمود. از قلعهٔ اوک بیرون آمده، بقلعهٔ طاق رفت و ابوالحسن سیمجور بقلعهٔ اوک در آمده، خطبه بنام امیر منصور بن نوح سامانی خوانده، قلعه را بطاهر بن حسین سپرد.

سال سیصد و پنجاه و ششم (۳۶۶ هـ) از جمله وقایع این سال آنکه: امیر منصور ابن نوح سامانی، که مدت پانزده سال سلطنت خراسان و ماوراءالنهر و ترکستان کرد در بخارا وفات یافت و قائم مقام او پسرش ابوالقاسمست، نوح بن نوح، در سن سیزده سالگی بر سر سلطنت قرار گرفت و در همین سال الپتکین، که در سلسلهٔ سامانیه مرتبهٔ امیرالامرای داشت و در ابتدای دولت منصور بن نوح، چنانکه سابقاً قلمی شد، از وی متوهم شده، بغزنه رفته بون در آنجا وفات یافت و چون از الپتکین

فرزندی ، که قابلیت جای پدر داشته باشد ، نماند تمامی سپاه اتفاق نموده سبکتگین را ، که غلام الپتگین بود و پیش او کمال تقرب داشت ، بر خود امیر ساختند ، که چرا سبکتگین همیشه با سپاه سلوک خوب می نمود و احسان و انعام بسیار می کرد و این سبکتگین غیر سبکتگین حاجبست ، که غلام بنی بویه بود و يك سال پیش ازین وفات یافت و این سبکتگین پدر سلطان محمود غزنویست .

سال سیصد و هفتاد و سوم (۳۸۳ هـ) امیر نوح بر اتفاق ایشان (ابوعلی سیمجور و فایق) اطلاع یافت و همگی همت ذی نهدت خود را بر دفع ایشان گماشت و همیشه در فکر آن می بود که بچه وجه دفع این فساد توان فساد توان نمود ؛ تا آنکه بعد از مشاورت بسیار قرار بر آن یافت که درین واقعه غیر از آنکه از امیر سبکتگین ، که در میانه امرای سامانیه بوقار و مروت معروف و بقوت و شوکت مذکور و موصوف است ، استمداد نمایند چاره نیست . در آن اوقات که در خراسان و ماوراءالنهر بر آل سامانیه این قضایا روی نموده بود امیر سبکتگین بغزوات هندوستان اشتغال داشت و از آن دیار غنائیم بسیار فراهم آورده بود . القصة ؛ چون رای امیر نوح بعد از مشاورت امرا بر آن قرار گرفت که امیر سبکتگین درین واقعه ناچارست ابو نصر فارسی را پیش امیر سبکتگین فرستاد ، تا شمه ای از قبایح احوال و فضایح اعمال ابوعلی و فایق بر وی ظاهر ساخته ، استمداد و معاونت طلب نمود و امیر سبکتگین چون بر بی سامانی آل سامان اطلاع یافت عرق حمیت او بحر آمد . فی الحال طبل کوچ کوفته ، بجانب ماوراءالنهر نهضت نمود و امیر نوح تا ولایت رختن بامستقبال او شتافت و امیر سبکتگین پیش از ملاقات التماس نموده بود که : او را بواسطه ضعف پیری از فرود آمدن از اسب و زمین ادب بوسیدن معاف دارند و امیر نوح التماس او را در آن باب باجابت مقرون داشته بود . اما چون چشم امیر سبکتگین بر طلعت امیر نوح افتاد هیبت پادشاهی زمام اختیار از دست او چنان در ر بود که امیر سبکتگین بی اختیار از اسب فرود آمده ، رکاب امیر نوح را ببوسید و امیر نوح باعزاز و بشارتی تمام او را در بر کشید و از ملاقات آن دو سعادت مند روح و راحت بدلهار سید و گل مسرت و شادی در باغ دلهای خواطر خاص و عام بشکفت و صحبتی روی نمود

له مثل آن در هیچ زمانی منعقد نشده بود. القصه بعد از فراغ صحبت ضیافت سخن
 در انتظام امور مملکت و دفع منازعان بی فرصت واقع شد. قرار بر آن گرفت که امیر
 سبکتگین بعزتین رفته ، با استعداد سپاه و ترتیب لشکر قیام نماید و امیر نوح امیر
 سبکتگین و اتباعش را بخلعت های پادشاهانه و اصناف الطاف بنواخت امیر سبکتگین
 بجانب عزتین مراجعت نمود و امیر نوح بصوب بخارا توجه فرمود و چون ابوعلی
 سیمجور برین قضیه اطلاع یافت دود حیرت بکاخ دماغ او متصاعد شد و با خواص
 خویش در آن باب مشورت فرمود که: اگر حادثه ای روی نماید بکدام ولایت روند
 و پناه بکدام صاحب حشمت برند؟ باتفاق گفتند که: با فخرالدوله دیلمی طریق
 محبت مسلوک باید داشت و دوستی او را عروه و ثقی باید شناخت. ابوعلی جعفر
 ذوالقرنین را بسفارت جرجان مقرر فرمود. از نقایس خراسان و رعایب ترکستان ،
 آنچه ممکن بود ، جهت فخرالدوله و وزیر او صاحب عباد ارسال نموده ، اساس
 دوستی و محبت با ایشان مستحکم گردانید و ابواب در آمد میانه ایشان مفتوح گشت
 و درین اثنا خبر رسید که: امیر سبکتگین ببلخ رسیده ، امیر نوح از بخارا بپشت
 فرموده ، بوی ملحق گشت و چون فایق و ابوعلی از توجه ایشان خبر یافتند بالشکرهای
 خراسان و دوهزار دیلمی ، که فخرالدوله فرستاده بود ، باتفاق دارا بن شمس المعالی
 قابوس بن وشمگیر ، که از جرجان بمعاونت ایشان آمده بود ، آماده حرب و جدال
 گشتند و از هرات بیرون آمدند و امیر ناصرالدین سحرای فسیح عریض را اختیار
 کرده ، میمنه و میسره بیاراست و خود با امیر نوح و سلطان محمود بن سبکتگین در
 قلب بایستاد و ابوعلی نیز در تسویه صفوف غایت جهد مبذول داشته ، فایق را بمیمنه
 فرستاد و میسره را برادر خود ابوالقاسم سیمجور سپرد و خود در قلب لشکر قرار
 گرفت. القصه: چون هر دو صف بهم رسیدند میمنه و میسره ابوعلی بر برانگار و
 جوانان ملک نوح غالب آمده ، ایشان را از جای برداشته ؛ تا آنکه نزدیک بود
 که کار از دست برود و خنلی فاحش راه یابد ، که ناگاه دارا بن قابوس از قلب لشکر
 ابوعلی بیرون آمده ، حمله آورد و چون بمیان هر دو صف رسید سپر در پشت کشیده ،

بخدمت ملك نوح آمد و بر خصت او روی بمقابله سپاه خراسان نهاد. امرای عاصی
 و جمهور سپاه با خود اندیشیدند که: غدره را بر این قابوس بی موافقت جمعی کثیر ممکن
 نیست. بنابراین دل شکسته شدند و امیر سبکتگین، چون ضعف و انکسار بر وجنات
 احوال مخالفان مشاهده کرد، با جمعی سواران پر خاش جوی حمله آورد و اصحاب
 ابوعلی از نهب این حادثه سراسیمه گشته، روی بگریز نهادند و سلطان محمود
 گریختگان را تعاقب نموده، جمعی را قیتل و فوجی را اسیر گردانید و آن بی دولتان،
 که باولی نعمت خود عالم مخالفت و محاربت بر افراشته بودند، چندان غنایم و
 اموال و اسلحه گذاشتند که اکثر عشر عشیر آنرا وقایه عرض خویش می ساختند و
 از آسیب دوران سالم می ماندند. القصة: ابوعلی و فایق گریخته، بنیشابور رفتند
 و ملك نوح و سبکتگین و سلطان محمود چند روز جهت استراحت و تقسیم غنایم در هرات
 توقف نمودند و درین وقت امیر نوح امیر سبکتگین را بلقب ناصر الدوله بلند آوازه
 گردانید و وارث ملك او محمود را بلقب سیف الدوله مشرف ساخته، امارت جیوش
 را، که منصب ابوعلی بود، بسیف الدوله ارزانی داشت و خود کامیاب و کامران بجانب
 بخارا مراجعت فرمود و امیر ناصر الدین و سیف الدوله با کوکبه عظمی بسمت نیشابور
 روان شدند و ابوعلی، چون آوازه توجه ایشان شنید، بجانب جرجان رفته، پناه
 بفخر الدوله برد و صاحب عباد در باب رعایت ابوعلی سعی بلیغ نمود، تا آنکه
 فخر الدوله مبلغ هزار هزار درم با ابوعلی انعام فرمود، تا در مصالح خویش صرف
 نماید و ابوعلی و فایق آن زمستان در جرجان توقف نمودند و فخر الدوله را بزیادی
 ملتمسات تصدیع می دادند و او در انجام مقاصد و مآرب احوال و اغفال می ورزید.
 بنابراین ابوعلی و فایق از فخر الدوله آسوده خاطر نشستند و با خواص خود در باب
 مصلحت روزگار خویش مشورت نمودند. بعضی گفتند: صلاح در آنست که
 در جرجان شعار دولت امیر نوح اظهار کنیم و سکه خطبه بنام نامی امیر نوح
 مزین سازیم و بدین سبب بخدمت او تشریف جوئیم. فایق این خیال را نامعقول
 دانسته، گفت: مصلحت آنست که چون سبکتگین بغزنین رفته و سیف الدوله محمود

در خراسان تنها مانده و اوطاقت مقاومت ماندارد با تفاق متوجه نیشابور شده ، محمود را از آن ولایت بیرون کنیم و در آنجا قرار گیریم و اگر عیاذ بالله چشم زخمی رسد باز بجز جان معاودت نماییم و ابوعلی نیز این رای را پسندید و گفت: بتعجیل از جرجان بیرون باید رفت ، که هوای این ولایت عفونت تمام دارد ، مبادا بما و اتباع ما آن رسد که بحسام الدوله ناش و لشکریان او رسیده بود . القصة : مجموع لشکر ، بنا بر حسب وطن و میل باهل و مسکن ، این رای را مستحسن و پسندیده ، عازم نیشابور گشتند و سیف الدوله محمود از توجه ایشان خبر یافت ، قاصدی بغزنین فرستاده ، کیفیت را معروض پدر گردانید و خود از نیشابور بیرون آمده ، مترصد مدد میبود و قبل از آنکه مدد امیر نوح و پدرش باو رسد ابوعلی و فایق بالشکری بسیار بر سر او تاختند و بعد از محاربه و مقاتله سیف الدوله طاقت مقاومت نیآورده ، روی بگریز نهاد و اموال و اسباب او بتمامه بدست ابوعلی و فایق افتاد و این واقعه در اوایل سال سیصد و هفتاد و پنجم (۳۸۵هـ) از رحلت سید بشر ، علیه و آله التحیه من الملك الاکبر ، روی نمود .

القصة : چون ابوعلی و فایق نیشابور را در حوزة تصرف خود آورده ، در آن شهر قرار گرفتند جمعی از مردم عاقبت اندیش با ابوعلی گفتند که : صلاح در آنست که بر سبیل استقبال بر عتب محمود شتافته ، پیش از آنکه او پدر ملحق شود یا مدد او از بخارا رسد او را مستاصل گردانید ، تا خاطر از مهمات ملکی بالتکلیه مطمئن گردد . اما ابوعلی از بخت برگشته طالع و از گون سخن آن مشفقانرا قبول ناکرده ، در آن باب تغافل و تساهل ورزید . در آن باب عرضه داشتی ببخارا و مکتوبی با امیر ناصر الدین فرستاده ، از در عذر خواهی در آمد و آن جرات و جسارت و حرکات نالایق را حواله فایق نمود و امیر نوح و امیر ناصر الدین مطلقا التفات بسخنان غرض آمیز او نکرده ، جواب مکتوبات او ننوشتند و در اندک فرصت از اطراف و جوانب چندان لشکر جمع نمودند که محاسب و هم از شمار آن بعجز معترف بود و بعد از اجتماع سپاه امیر ناصر الدین متوجه نیشابور گشت و ابوعلی نیز از نیشابور بیرون آمده ، در حدود طوس صحرائی وسیع را لشکر گاه ساخت و امیر ناصر الدین بعد از قطع منازل و مراحل بنواحی طوس رسیده ، دو برابر لشکر ابوعلی فرود آمد و آن شب هر دو لشکر پاس یک دیگر میداشتند و

چون دست‌هوا تیغ مهر از افق بیرون کشید سرداران هرد و لشکر و گردان هرد و
 کشور دست بنیزه و شمشیر بردند . در اثنای آنکه شعلهٔ حرب آفر و خسته گشت از پس
 پشت میسر سپاه ابوعلی گردی عظیم برخاست . چون گردشکافت سیف الدوله با جمعی
 کثیر از مردان صف شکن ظاهر گشتند . ابوعلی در میان هرد و لشکر سراسیمه متحیر
 ماند . چاره جز آن نداشت که هرد و جناح را با قلب منضم ساخته و با اتفاق بر قلب ناصر
 الدین زدند ، تا مگر جان از آن مهلکه بیرون برند . ناصر الدین پای ثبات محکم
 کرده ، حمله را رد کرد و سیف الدوله از عقب رسیده ، تیغ بی دریغ در مخالفان نهاد و چندان
 مرد بر زمین افکند که از شماره بیرون بود . *القصة* : خلقی بسیار در آن معرکه دریای
 پیلان ناصر الدین هلاک شدند و از معاریف سپاه ابوعلی بغرا حاجب و سبکتگین و
 فرغانی بیک و نوشتگین و ابو جعفر دیلمی اسیر گشتند و ابوعلی و فایق از آن معرکه
 جان بیرون بردند و بقلعهٔ کلاب رفتند و آن قلعه ایست با توسن فلک هم‌عنان و از حوادث
 زمان در امان و امیر بیک طوسی ، که حاکم آن قلعه بود ، چند روز بضيافت ایشان
 قیام نمود ، تا کیفیت لشکر و حیات و ممات و هلاک و نجات هر یک بسمع امرای عاصی
 رسید و جمعی قلیل ، که از آن معرکه خلاص یافته بودند ، بایشان پیوستند . آنگاه ابو
 علی و فایق بایبورد رفتند و از آنجا متوجه سرخس شدند و از سرخس عازم مرو گشتند
 و امیر ناصر الدین و بقولی سیف الدوله جهت استیصال مادهٔ فتنه روی به مرو نهادند و ابو
 علی و فایق بآمل شط رسیدند و باز دیگر در مقام اعتذار و استغفار در آمدند و ابوعلی
 از قبل خود ابوالحسین کثیر را و فایق از جانب خود عبدالرحمن فقیه را بر سالت نزد امیر
 نوح فرستادند و ایشان هرد و به بخارا رفته ، از امیر نوح در باب عفو گناه ایشان کمال
 سعی مبذول داشتند و امیر نوح بعد از تضرع و ابتهال بسیار فرستادهٔ فایق را در بند
 کرد و عند ابوعلی را مسموع داشته ، حکم عالی شرف تفاق یافت که : حالا ابوعلی
 بجر جانیه رود ، تا اندیشهٔ تشریف و حکم اقطاع او با مضارسد و مکتوبی بوالی
 جر جانیه ، مامون بن محمد ، فرستاد . مضمون آنکه : مقدم ابوعلی را مکرم دارد
 و مایحتاج او مهیا گرداند ، تا آنچه مقتضای رای ما باشد دربارهٔ او تقدیم افتد .

چون ابوالحسین کثیر مراجعت نمود فایق بابوعلی گفت که : غرض از توجه تو بجز جانیه مفارقت و مباحثت است از یکدیگر. اکنون مصلحت صواب آنست که : با اتفاق هم دیگر پیش ایلك خان رویم و خود را ازین غرقاب فنا بساحل نجات اندازیم . ابوعلی سخن او را نشنید و فایق را وداع نموده ، بطرف جرجانیه رفت . فایق از آب عبور نموده ، در سلك خواص ایلك خان منتظم گشت و ابوعلی چون بهزار اسب رسید ابوعبدالله خوارزمشاه مهمانی فرستاده ، از تخلف استقبال عذر خواست و گفت : فردا بخدمت می رسم و چون شب در آمد بنا بر کینه دیرینه که از ابوعلی در سینه داشت جمعی را فرستاد تا ابوعلی را با خواص گرفته ، بخوارزم بردند. خوارزمشاه فرمود تا ابوعلی را در بند بخانه ای نگاه داشتند . چون واقعه ابوعلی بگوش محمد بن مامون والی جرجانیه رسید ، عرق عصبیت او در حرکت آمده ، قلق واضطراب عظیم نمود و حشم خود را جمع کرده ، فرمود که : با ایلنگو غلام ابوعلی ، که اکثر لشکریان ابوعلی با او در مقام اطاعت واقیاد می بودند ، بر سر خوارزمشاه روند . پس ایلنگو با لشکری عظیم متوجه ولایت خوارزمشاه گشت و اکثر ولایات او را غارت نموده ، جمعی کثیر از سپاه او بقتل رسانید و کار بجایی رسانید که خوارزمشاه با جمعی معدود روی بگریز نهاد . آخر الامر ایلنگو او را تعاقب کرده ، دستگیر نمود و بند از پای صاحب خود ابوعلی برداشته ، بر پای خوارزمشاه نهاد و در یک روز امیر اسیر شد و اسیر امیر . القصد : ابوعلی را باعزاز و اکرام تمام و خوارزمشاه را با ذل و نکال بجز جانیه رسانیدند و مامون در تعظیم و اجلال ابوعلی مبالغه تمام نمود و بترتیب منزل و پیشکش های لایق ابوعلی و اتباع او را معمور گردانید . در روضه الصفا مسطور است که : منشأ عداوت میانه ابوعلی و ابوعبدالله خوارزمشاه و محبت ابوعلی با محمد مامون آن بود که در اوانی که نوح بن منصور ، بواسطه تغلب و تسلط بغراخان ، از آب عبور نموده بود خوارزمشاه و محمد مامون نسبت با او خدمات بجای آورده بودند . چون امیر نوح بمستقر عز خویش رسید بمکافات آن خدمات بلده ابیورد را با ابوعبدالله خوارزمشاه و نسا را بمامون داد و چون عاملان این دو شاه

بآن ولایت رفتند ابوعلی نسا را بعمال مامون مسلم داشت و در جواب عمال خوارزمشاه نوشت که : ابیورد اقطاع برادر منست ، تا از دیوان اعلی عوض آن معین نشود دخل خوارزمشاه درین ولایت محال خواهد بود . بنابراین عمال خوارزمشاه مایوس باز گشتند . این خبر ناخوش بخوارزمشاه رسانیدند . فی الجمله : بعد از وصول ابوعلی بجزایر مامون بن محمد طوی سنگین مرتب داشت ، که در آن عهد و دیگر عهد مثل آن ضیافت و طوی معهود نبود . در آن ضیافت شراب حاضر ساختند و ابوعلی هر چند از منہیات تائب بود اما بنا بر میبالغه مامون بر شرب خمر اقدام نمود و چون هر کدام قدحی چند در کشیدند و تندی شراب در مزاجهای ایشان تأثیر کرد خوارزمشاه را در مجلس حاضر ساختند و هر چند که با او سخن گفتند و ملایمت کردند او سر خجالت بر نداشت و در آخرهای مستی سراو را بیک ضربت تیغ در مجلس افکندند و خوارزم نیز مامون را مستخلص و صاف گشت . بعد از آن مامون تحف و هدایای بسیار ببخارا فرستاده ، از امیر نوح گناه ابوعلی را درخواست نمود . امیر نوح در جواب مامون نوشت که : ما نخست از گناه ابوعلی گذشته ایم ؛ آنگاه بدان جانب فرستاده و درین اثنا امیر نوح ابوعلی را طلب داشت و آن پیچاره غافل از آنکه طلب از برای چیست . القصة : ابوعلی از روی اعتماد و خوش حالی تمام متوجه دارالملک بخارا گشت و چون بنواحی بخارا رسید امیر نوح فرمود تا جمیع خواص و مقربان او باستقبال ابوعلی شتافتند و او با امرا و اعیان حضرت بپایه سریر اعلی رفته ، در موقف خجالت و معرض کفران نعمت سردرپیش افکنده و بایستاد و ایلنگو و دیگر قواد لشکر و برادران و وجوه و اعیان و اصحاب او را بمجلس در آوردند . ملک نوح فرمان داد تا همگان را گرفته ، بندهای گران بر نهادند و اموال و جهات ایشان نهب و غارت کردند و درین وقت امیر ناصر الدین سبکتگین در مرو مقیم بود . چون خبر گرفتاری ابوعلی رسید ببلخ رفته ، او را از امیر نوح طلب داشت . امیر نوح فرمود تا ابوعلی را پیش امیر ناصر الدین سبکتگین بردهد و ناصر الدین او را محبوس می داشت ، تا بعد از سه سال در آن بند وفات یافت . اما احوال فایق آن چنان شد که

چون پیش ایلك خان بتحرىك رسیده ، درسلک خواص او منتظم گشت . ایلك خان را بر آن داشت که بماوراءالنهر لشکر کشد و ایلك خان بتحرىك فایق عزیمت تسخیر ماوراءالنهر مصمم گردانید و امیر نوح از استماع این خبر بغایت مضطرب گشت . چرا لشکر امیر نوح اکثر تاجیک بودند و آنچه از اترک پیش او می بود از بس که با مردم خراسان مختلط می بودند بر طبایع ایشان ظرافت و لطافت و حب آسایش غالب شده بود . بخلاف سپاه ایلك ، که با وجود آنکه در کثرت بحدی رسیده بودند که محاسب و هم از شماره آن عاجز بود ، همه سیاح طبیعت بودند ، که خوردنی اکثر ایشان گوشت خام بود . فقط از هیچ چیز ملاحظه نداشتند و چون امیر نوح این معنی را می دانست چاره ای غیر از آن ندید که باردیگر از امیر ناصر الدین استمداد نماید . بنابراین ایلیچی فرستاده ، با امیر ناصر الدین پیغام داد که : ایلك خان پسر حردماوراءالنهر آمده ، عمال ولایات محروسه ما را بمطالبات رنجه می دارد . ملتس آنکه يك بار دیگر لشکرهای اطراف وجوانب را جمع فرموده ، شر این خان خاین از ساحت مملکت ما بازداری و صنایعهای ، که در نظم حال و مملکت ما تقدیم داشته ای ، باتمام رسانی . امیر ناصر الدین فی الحال باطراف وجوانب ولایت خراسان و زاوولستان و غزنین فرمان فرستاد ، استدعای لشکر نموده و خود از غزنین بیرون آمده ، متوجه ولایت ماوراءالنهر گشت و در میان کش و نسف توقف نمود ، تا آنکه سیف الدوله محمود از نیشابور بر آمده ، با لشکرهای اطراف بوی ملحق شد و درین اثنا میان امیر ناصر الدین و ایلك خان رسل و رسایل آمد و شد می نمود و چون مقرر میانه امیر نوح و امیر ناصر الدین آن بود که امیر نوح خود در آن معر که حاضر باشد ، اتفاقاً چون امیر نوح عزم بیرون آمدن از بخارا نمود عبدالله عزیر ، بنا بر غرضی که داشت ، امیر نوح را مانع شد و این معنی موجب آزار خاطر امیر ناصر الدین گشت . بنابراین امیر ناصر الدین بصلح رضا داده و در جنگ تهاون نمود و بشفاعت ایلك خان چنین مقرر شد که : ایالت سمرقند متعلق بفایق باشد و درین باب صلح نامه نوشتند ، بشهادت ائمه و سادات وقضاة موشح گردانیدند و بعد از اتمام مصالحه امیر نوح بفراغ بال

زندگانی می کرد؛ تا در رجب سنهٔ سبع و ثمانین و ثلثمائنه هجری وفات یافت ، چنانکه عن قریب تفصیل آن مذکور خواهد شد ، ان شاء الله تعالی .

سال سیصد و هفتاد و هفتم (۳۸۷ هـ) : درین سال از جمله سلاطین عظام امیر نوح بن منصور سامانی وفات یافت و بفوت او دولت سامانیه ضعف تمام پیدا کرد . چنانکه ملوک اطراف در مملکت دست درازی نمود ، هر یکی آنچه توانست از مملکت ایشان تصرف نمود و با وجود ضعف ایشان بعد از فوت امیر نوح امرای و اعیان دولت او سرش ابوالحرث منصور بن نوح را بجای وی بر سریر سلطنت نشاند ، در مقام اطاعت و اقیاد درآمدند و چون ایلك خان حاکم ترکستان خبر فوت امیر نوح شنید بالشکری عظیم متوجه ماوراءالنهر گشت و فایق نیز باشارت ایلك خان از سمرقند متوجه بخارا شد و منصور بن نوح از آمدن ایلك خان و فایق خبر یافت . از روی اضطراب بخارا گذاشته ، از آب عبور نمود و فایق ببخارا درآمد ، جماعتی از علما و فضلاء آنجا را بطلب امیر منصور بن نوح فرستاد و گفت : من بخدمت تو آمده ام ، نه بجنگ تو ، بلکه غرض من آنست که تلافی تقصیراتی ، که از من نسبت بامیر نوح سرزده ، در خدمت تو نمایم . القصة : فایق چندان عهد و موافق یاد کرد که امیر منصور بن نوح را خاطر مطمئن ساخته ، بجانب بخارا مراجعت نمود و فایق در مقام خدمتگاری درآمد ، مهمات ملکی را اوسرا انجام می داد و قبل ازین مدار مهمات ایشان بر بکتوزون بود و چون فایق آمد بکتوزون را امیر الامرای خراسان ساختند و درین وقت سیف الدوله محمود بن سبکتگین بجنگ برادر خود ، اسمعیل بن سبکتگین ، مشغول بود . چه سبکتگین نیز درین سال وفات یافت و در وقت فوت او چون سیف الدوله محمود در نیشابور بود سبکتگین پسر کوچک خود اسمعیل را ولیعهد خود گردانیده و بعد از فوت امیر ناصرالدین سبکتگین جمیع اعیان و امرای دولت در متابعت اسمعیل این سبکتگین کمر خدمت در بستند و او خزاین و دقاین پدر را بتمامه بر لشکر قسمت کرد . اما با وجود آن لشکریان بی انصاف هم چنان گردن طمع دراز کرده ، از وی مطالباتی ، که مقدور او نبود ، می نمودند . بنابراین اسمعیل بن سبکتگین از